

عاصم بن کلب وعاصم بن محمد
 از محدثان و ابو قاسم پست و کجای
 کمان خویش است
 وقوله تعالى لا عاصم ليووم من امر
 الله يجوز ان يراد لامعصوم ولا
 ذاعصمة
 رعاصمة (نام مدینه)
 رعاصمیه (نام مدینه) است نزد اس
 بن
 (العصم) یعنی آب و روغن که چکریک
 دست یا برود و سفتی سپید تمام
 انام سیاه یا سرخ باشد
 عصه و صونث نام دروسه و
 خراب اعصم از غ سرخ پا سرخ
 سفار یا زغ که در مایه او پر سپید
 باشد یا زغ که پر نوک هر دو بال با
 سپید باشد
 (عواصم) علی الجمع باد سے است
 و قصبه ان الطایر
 (معصم) آنبرجایے یا رماز دست
 و نام بزرے و کله است که در آن بزر
 وقت و دشمنان خوانند و گویند
 معصم و عصم مکنه الاخر
 (معصوم) از نامهای عربان است
 (من) عصم عصمًا بالفتح
 و زید و عصم عصمة بکسر
 باز داشت و نگاه داشت از گناه
 و جزان و عصم الله چنگ نزد
 بری و عصم القریبه عصام
 ساخت شک و عصمه الطعام
 از داشت بود از گریه و ز نیز
 عصمه بکسر نگاه داشتن از گناه
 و خوف کے

(من) عصم الظبئی سپید
 هر دو دست دوسه
 اعصم بفلان اعصامًا گرفت
 و امن و سزا و اعصم بالفرس
 گرفت بال اسپ و اعصم
 بالعبیر (برسن شتر دست زود
 استوار گرفت و نیز اعصام عصام
 ساختن جهت شک و قراد ثبات
 تا رفتن بر اسپ و بعصام بقتن شک
 و بر رمل با زمین چیز سے ساختن که
 اسپ دست بر دوسه زند تا نیفتد و
 دست در آن زدن از خوف قتل
 ملازم یا در وقت غایب بودن
 (مستعصم) از اعلام است
 مستعصم بالله لقب ابو احمد
 زهر بن ستمرسی و معتمد خلیفه عباسی
 (استعصام) دست زدن سوار
 از خوف بر آنچه جهت گرفتن سازند
 و باز داشتن
 (معصم) نام مردی و معصم
 بالله لقب ابو اسحق بن مارون
 مفتح از خلفای عباسی
 اعصم بالله یا زمانه از گناه یا امید
 لطف پروردگار و نسبی
 اعصم چنگ و زدن و قوله تعالى
 و اعصموا بحبل الله جميعا و تمسکوا
 دست زدن سوار بر چیز سے که بر رمل
 و زمین جهت گرفتن سازند
 (اعصام) نیز از تادن از گستاخ
 و مخالفت
 ع ص م ر عصم و کسوف
 چرخ چید یا در آن
 ع ص ن اعصن الاصل اعصافا

کج کردید و دشوار گشت کار
 ع ص و اعصا بالفتح عرب
 دستی مونت تیر منه قوله تعالى اعصا
 اتوا قوله عليها عصوات تشبه
 انهم بالفتح و اعصاء باله و
 عصی بالضم و بالکسر تشدید الیه
 جمع و زبان و استخوان ساق و مجز
 در نهن زنان در گروه مسلمانان و تشبه
 اعصا خلوات در زمین جماعتی
 از اسلام و منه یقال فی الخواص
 شقوا عصا المشکین ای اجماع مردم
 و اتفاقه فی الحدیث الی الذلیل
 اعصای ایاک ان تکون قتلان
 مقبولان شق عصا المشکین و
 انشقت العصا ای وهم اعلاف
 و التي عصاه سید کمانے خود
 و اقامت کرد یا مسخ در زمین مشرک
 گرفت و همیز و و انه لضعیف
 العصا یعنی نیکی و شرف است
 است و هو یثقی للعصا یعنی بنیم
 خود نیکی است کند و شتران
 است یا است یا است یا است
 شتران را و لا ترفع عصاک عن
 اهلك یوادیه الا دیب ای لا تدع
 تالیفهم و هو کبضع عصاه عن
 عانقها یعنی همواره اهل خود را
 از بد میدهد یا پیوسته در سفر
 بسیار شده خیر عصا نام اسبان
 است و سب چه بیدار باش و منه
 بالمثل کب العصا قبیض و هم عین
 العصا ای یضربون بها
 عصیه کسریه یا بر اسپ بند
 و منه لثلل العصا من العصیه ای

بعض الامور من بعض
 (عاصی) رنگ خون کز ایستد
 و شکر بے نیاز از ماوراء نام مردے
 و نهر حیات کز ناسخ میما سس آن
 منسوب است لقب **بِوِ عَصِيَانِيَه**
 فَانَّهُ كَانَ لَا يَسْتَقِي إِلَّا بِالنَّوَاغِيَةِ
 عَصَوِيَّةٍ كَقَفْذَةٍ وَيَفْتَحُ فِيهَا
 بِرُتُوكِ مَوْتِ عِنُوبِيَّةٍ بِالْكَسْرِ
 مثل و ذکر فی ع ن ص
 ابن عَصَاةٌ زود سے را بچوب دستی
 وَعَصَا يَعْصِيهِ عَصًا مَقْصُورٌ
 پشمیر زود اور العزب بچوب دستی
 و دریں معنی از مع نیز آید یا در
 مزب شمشیر عَصَوَاتُ
بِالسَّيْفِ و در مزب عصا منیت
 یا عصا گویند یا کس آن یا در دست
 برود یعنی ستم است
 وَعَصَوْتُهُ جُوهْرٌ شَدِيدٌ بَرْدٌ
 و زبرد عصا و عَصَوْتُ الْجُرْحِ
 بستم آنرا و عَصَوْتُ الْقَوْمِ
 فراهم آوردم قوم را بر نیک یا شداید
 (س) عَصِيٌّ بِالْعَصَا سَاعَتٌ
 عَصَا رُيُوعِيٌّ بِسَيْفِهِ عَصًا
 باقیمانده بچوب دستی گشت شمشیر
عَصَا الْجُرْحِ اِعْصَاؤُهُ
 برآمد چوب نمود و بار نسیا درود
 (اعْتَصَى لِلتَّجْدَةِ) عَصَا بَرِيَّةٌ
 ناز و عَصَوِيٌّ بِالسَّيْفِ عَصَا
 ساعت شمشیر و غیر اِعْتَصَا
 بگیه کردن بر عصا
 وَمَعَاصِدُهُ اَنْبُرٌ كَرُونٌ بِبِصَالِيقِ
 قاصدانی قصورته ای صا بونی
 عَصَابَةٌ

تَقْوِيَّةٌ اَعْمَادُ اَوْنِ كَيْ رَا
 ع ص ص (عَصِيَّةٌ) بِالْكَسْرِ نَافِرَاتِي
 خلاف طاعت و بے فرائی کردن
 عَصِيٌّ بِالْكَسْرِ تَمْرٌ اَسْوَدٌ اِنَّمَا يَلُفُّ
 عَصَا ص نَافِرَاتِي
 ابن لبے قاصیة (کصابت
 شاعری است
 عَصِيٌّ) عَصِيٌّ نَافِرَاتِي
 (عَصِيَّةٌ) کسب بطنی است از سلیم
 وَفِي الْحَدِيثِ عَصِيَّةٌ عَقْدَةٌ
 اَللّٰهُ وَرَسُوْلُهُ
 ابن عَصَاةٌ عَصِيَّةٌ بِالْفَتْحِ
 عَصِيَّةٌ كَقَبْذَةٍ نَافِرَاتِي
 مِنْهُ لَعْنَةٌ مِنْ لَمَّا يَجِبُ اَلْاَسْوَقُ
 فَدَعَا صِيٍّ اِى دَعْوَةَ الْعَرَبِ عَانِ
 اِنجابت و لیمبة لاعلان النکاح
 قَالَ الْغُرِّيُّ التَّشْدِيدُ اَلْحَصْوُ
 اَمَا الْاَكْلُ فَعَبْرٌ وَاجِبٌ بِالْجَمْعِ
 اِنْ لَمْ يَكُنْ صَاحِدًا
 رُعَا صَاةٌ ۱۶۷ نَافِرَاتِي رَدُونَ
 عَصَى الْاَفْرِ شَوَارِدٌ وَرَجِيحَانٌ
 شد کار
 عَصَبَتِ النَّوَاةُ مَسْحَتٌ كَرُونِ
 اِسْتَعَصَى عَلَيْهِ اَنْ تَهْمِتَ
 برود
 ع ص ب عَصَبٌ بِالْفَتْحِ شَيْءٌ
 یا شمشیر بران و در و نیز بکن چرب
 زبان و کدوک خرد و در سال شش
 برآورد و نیز عَصَبٌ بَدِيحٌ وَ
 دَشْمٌ دَاوُنٌ وَ كَرُونٌ وَ دُونٌ وَ هَمْنٌ
 کرون و ضعیف کردن و بازگشتن و
 کندن گردیدن و نادره که سپند را
 عَصَبًا و کرون و الفعلن من مزب

العَصَبُ كَالْمَدْمُودِ بِي يَارِي كُر
 و کوتاه دست و بر بود مرده و در بے
 برادر و تنها که میچکس نداشته باشد
 و نیز عَصَبٌ نَمْرٌ اَنْ تَهْرَفَاتِ
 عود من در مقابلت کز آزا حسرم
 کنته و آن اسقلا سیم است پس
 قاعطن شود و نقل کنته بوسه
 مفتعلن و کبش عَصَبٌ وَ تَكْوَنُ
 گویند شکانه
 (عَصَبَانٌ) شتر ماده گوش شکانه
 گوش اسپ که بوی کیش از ریح گزشت
 مانند و سپند مغز شاخ شکت و
 لقب زقر رسول علیه السلام بانگو
 شکانه گوش نبود
 يَجْلُو عَصَابٌ اَشَدُّ اَوْ رَدْمٌ نَيْكٌ
 ششام و منده
 (عَصَبِيٌّ) سست و برجای مانده
 عَصَبٌ عَصَبٌ عَصَبٌ حَرَكَةٌ
 شکت گردید شاخ آن و شکانه گوش
 عَصَبُ الرَّجُلِ عَصَبِيٌّ وَ
 عَصَوِيَّةٌ بَعْضُهَا حَرْبٌ زَبَانٌ
 آریه و عَصَبُ السَّيْفِ تِيْرٌ
 حمت
 (عَصَابٌ) شاخ شکتن گو سپند را
 گوش شکانه نادره
 (مَوْجِبًا) عَصَبِيٌّ عَصَبِيٌّ
 ع ص ب ل (عَصَبٌ) حَمَلٌ
 حمت درشت
 ع ص و (عَصَبٌ) اِنْزَاكٌ مِيَانٌ
 مرفق و کنت باشد در حین شش
 لغات است بالفتح و بالکسر و بالضم و کنت
 و ندس و معنی رفتن عَصَبٌ اِنْزَاكٌ
 یعنی شکت همراهی الطوان اورا و جلا

گرمایند از ایشان و نیز
 عَضُد (بالفتح) تاجیه و کرانه و
 یاری گروید و کار و ناصر
 اَعْضَاد جمع و يقال لهم عَضُد و
 اَعْضَادِهِ و دست خرابان عَضُد
 کفریان جمع و نیز اَعْضَاد
 لَعْوَض شگها و بنا که گرداگرد جاه
 را در آن می برآیند و کذا اَعْضَاد
 الطریق و غیره و نیز عَضُد
 از درخت بریده شود
 (عَضُد) محرکه درخت بریده و
 بیماریست بر بازو می شود و در
 بازو می ستند
 (عَضُدِیَّة) محرکه و تشهیر الیه
 آبی است شرفی نید
 (عَضُد) گتف آنکه نزدیک و
 بازو می حوسن باشد و در دست باز
 دو حرکت مادی از اطراف جویند
 فراهم آورده باشد
 ید عَضُد (کفره) دست که بازایش
 کوتاه باشد
 عَضُد النہال ضم قلدایت بین
 (عَضُد) کاسیر بسته خرابان
 (عَضُد) کفریان جمع و خرابان که
 دست بوسه رسد
 عَضِدَةُ الظفری (کجهینه)
 محث است
 (عَضُد) بجانب ستور و در
 دست که بازو می ناو گیرد و خوبانند
 و حرکت مادی از اطراف و جوانب
 فراهم آید و عَضِدَات
 در دست خرابان بر دو لب
 (عَضَاد) حساب کوتاه الا از مرد

وزن و سطر بازو
 (عَضَاد) کتاب بازو بند و آنچه
 سرچ مانند واس که شبان بدین
 شاخ درخت را برشته فرو کشد و باغ
 بازو می ستر
 (عَضَادَةُ التَّوَع) بالکسر جانب
 آن چیز و عَضَادَةُ البَاب
 دو بازو می در
 (عَضَادُ عَضَاد) کفراب کوتاه قامت
 و میانه خلقت و اقران عَضَاد
 علی النعت و الاضافة زن زشت
 و درشت بازو
 (رجل عَضَادِی) مثلثه منسوباً به مرد بزرگ
 سطر بازو
 (اعضد) باریک بازو و آنکه یک پا
 اولتاه باشد
 (العَضُد) کبیرین تره است که از
 باخشتوق نامند
 (مِعَضُد) کبیر و اس و درخت و
 بازو بند سیف که خوار داشته شود
 بدخت برین
 (مِعَضُد) لکنته بسیار درم
 (مِعَضُد) بالکسر بازو بند و کار
 است که تصاب بدان استخوان
 بر دو آنچه بر بازو بندند از دوال و
 اندال و سیف که خوار داشته
 شود بدخت برین
 (عَضُد) یاری داد و پراو مدد
 کرد و نیز بر بازو می زد و عَضُد
 مجرمانه و ناک گردید بازو می او
 (عَضُد) خفته کردن پاگان بازو
 شتر را و آمدن رکائب را از جانب
 اعضاء آنها و گرد کردن آنها و بازو

بستن چیز یا دست و قوی بازو
 شدن و بازو گرفتن نشانند کشتن با قوا
 (رض) عَضُد التَّجَسُّس بید آزا
 شجر معضود (نعت است لذلک
 (س) عَضُد جِلْدِی لعل و مند بازو
 گردیدند شتران
 (اعضاد) بچپ و راست رفتن
 تیر يقال دمی فاعضد
 (مِعَضُد) کجدهت غرور و خرابا که از
 یک جانب بر سین نزدیک است
 (مِعَضُد) ایتا مثلثه
 (مِعَضُد) کسظم جامه که عمل بر
 بازو دارد
 (ابن معضد) ایتا شتران بان
 داغ کرده
 (تَعْضُد) بچپ و راست رفتن تیر
 (مِعَضُد) با هم یاری نمودن
 (تَعَامُدُ الْقَوْم) یاری نمود
 هم دیگر را
 (مِعَضَاد) بدخت بریدن و یوه
 چیدن
 (مِعَضِد) دادخواه و مِعَضِد
 لقب ابو العباس احمد بن
 مرفق شازده هم خلیفه عباسیه
 اِعْتَضَدْتُه اِعْتَضَادًا بپازو
 دستم آزا و اِعْتَضَدْتُه
 یاری خواستم از او
 ع من راعضد بالفتح بلغی
 است ازین
 (عَضُد) ایتا و خبر يقال سمعت
 (عَضُد) اسی خبر
 (عَضُد) بازو در برده
 (ن) عَضُد بکلوه (عَضُد) ایتا از زبان

ع عض رس (عصرون) بکنز
 گورخر و سراد بچہ و فی المثل بزد
 بن عصفور آب سرد و شیریں
 و برون بزرگ کہ سبع براں ترمی
 باشد یا برگ سپیدہ بزرگیزہ
 زیر آب و کا بہ است کہ سبزی
 آن بسپس جی زرد و سخت بودار و
 تری یا ز کبیر
ع عض رس : عظم مشابہہ عکس و مع
 نقاد رس عصب رس بالنسب
 ست کاجوانی و اجوانی
ع عض رس : کوزج و زنت غلظی و
 آب است و دو
ع عض رس و **ع عض رس** بجز برت
 و جنز مسیان در خصیہ و در جلقہ و در
 و مہرین یا استخوان یا مہرہ بالاس
 و بزرگ کوزیہ ہا بہ است و فلان
 اہلب لعظرف سے تیرہ اشربما
ع عض رس کفقد نوکرہ نفعہ بطعام
 شکم خدمت کند و مزور **ع عض رس**
 کہ بظہ مثل **ع عض رس** و **ع عض رس**
 و **ع عض رس** بالفتحات جمع و
 ناکس و خادم و پدناں کے دوزہ
ع عض رس جمع و نیز **ع عض رس**
 بالفتح رگما و میان دو گوشت
 پارہ نقل
ع عض رس صغیر کہو آن سرمدہ
 است مسیدہ بملقوم دراز سرخ
 سپید شکم و مزور و خادم و
 ہتہاں کے دوزہ
ع عض رس بالضم دشت دیا یاد
 کس بہت و زیم بکون
ع عض رس طرا **ع عض رس**

بالفتح و ضم الف کہ کے است سپید
 نازک کہ ہاں انگشتان نان و تشبیہ
 و مہند یا کر بندہ نکر زرداب دیوانت
ع عض رس و عظم فوطات
 جمع **ع عض رس** و **ع عض رس** مسفر
 آن بجز ف حاس
ع عض رس (عصرون) عظم عظام
 و ارتت و غایب اولہ یقر وہاں البقر
 و عویہ او و ستنک
ع عض رس (عصرون) بفتح
 سختی روز مجر و کذا **ع عض رس**
 و ہاں البقر و عظم الانسان بالضم
ع عض رس بالضم خمیر کہ است ترا ہاں
 نور کش و مہند و سپت وجود
 گندم بے آمیخ و خستہ شکستہ
 سپت و درخت سلبر یا قیمانہ
 در زمین یا خستہ شکستہ و خمیر وجود
 مینر و خشک و نوزی از علف ستور
 چون داڈ خرما و ذوق کنجارہ و جز آن
ع عض رس بالکسر ہاں جو سے و نصیح و
 سخن زشت و حریف و توتہ بر
 چیز سے یقال فلان **ع عض رس**
 و **ع عض رس** یعنی سخت و زنده
 و توانا بر سفر و نیکو دارندہ مال و نیز
 زنت و مرد سخت و بزرگ و رسا
ع عض رس بالضم جمع و منہ البر و
 الاخری لم یکون ملوک **ع عض رس**
 و درخت خار خورد یا درخت طلع
 و عویج و سلم و سیال و مرغ و
 عرفہ عمرو و شہقان و کھیل و
 بیض و کلب ان کہ شاہ نشود
ع عض رس جمع
ع عض رس بالکسر بین ہاں تہ مری

و **ع عض رس** بن خنظل مالمان عرب نامہ
 و حرکت ہا و روز پنے سایشاں
 و بجز **ع عض رس** ہست کہ خار خورد
 اہل ثمانیہ مثل عوامن جن
ع عض رس کامیر ہمال و قرین
 و دو گزیہ گی
ع عض رس بالکسر ہاں جو چیز کیہ اذیرہ شود
 و خوردان و منہ عشا **ع عض رس**
 و قرس **ع عض رس** ہاں سپ گزہ
 و منہ حدیث ابو بکر دسترون
 بعد ہاں **ع عض رس** ہاں بنو علیکم
 بجمہ کہ و کہان کہ زہش تبغہ
 سپیدہ باشد و زان تک کہ بل
 و زیک و زماہ عنت و زب و ملک
 قلم و ستم رسیدہ و چاہ و دوتاک
 تک رتہ چاہ بیہ آب **ع عض رس**
 کسر و **ع عض رس** بالکسر جمع
ع عض رس کما ہاں آخہ گزیدہ و خوردہ
 شود و خوردان و منہ ما عشا ہاں
ع عض رس ہاں ہاں کل و درخت کندہ
 و ما ذقت **ع عض رس** ہاں شیبہ
ع عض رس بالفتح خرما ہاں است
 سیاہ شیریں **ع عض رس** کے و
 خرما ہاں شیریں کہ ہر منسوب است
ع عض رس بالفتح زن تک فرج
 و دا ہتہ
ع عض رس کنز بن مینی نزدیک ہاں
 و **ع عض رس** (کرمان) مثل
ع عض رس بالضم سنو ہاں نازک
 زیم و مشت و علف خوردہ و ندرہ
ع عض رس بالفتح بچہ ہاں چنگ
 زندہ و منہ مانناقی ہذا الامر
ع عض رس ہاں ستم

دس ف (عَنْضَةٌ وَعَلَيْهِ وَبِهِ
عَضًا وَعَضِيًّا) بِالْفَتْحِ كَزَيْدٍ
أَزَا بِإِزَانِ كَرْتَمٍ وَعَضِيَّتُ
بِصَاحِبِي عَضِيًّا) أَوْ كَرْتَمٍ
أَزَا وَكَذَا عَضِيَّتُ عَلَيْهِ بِأَعْيُنِ
سَخْتِ كَزَيْدٍ وَبِزَعْضِ أَرْبَعٍ
وَدَاهِي شَدَانِ
بِقَوْلَائِي مَعْضُونَ خَدَاوَنَدَانِ
شَتْرَانِ عَضِ خَوَارَانِ
رِاعَضَانِ) كَزَيْدَانِ وَبِشَمِيرِ
زَيْدٍ وَخَدَاوَنَدَانِ شَتْرَانِ خَارٍ وَعَضِ
خَوَارِ كَزَيْدٍ وَدَوْرِكِ وَبِصِيَاءِ
أَبِ كَشْتَمِ چَاهِ وَخَارِ كِ وَبِشَمِيرِ
شَدَانِ زَيْدٍ وَفِي الْحَدِيثِ مَنْ تَعَرَّجَ
فَضَاءَ لِبَاهِلِيَّةٍ فَأَعَضُوهُ يَهِنُ
بِهِ وَلَا تَكُونُ أَيْ قَوْلُ الْوَالِدِ أَعَضُ
بِكْرًا أَيْ لَا تَكُونُ أَعْنَهُ بِالْهَيْنِ
تَكِيلًا لَهُ وَقَائِيًّا
(مَعْضُضٌ) كَعْظَمِ خَرَكٍ وَكَيْرِ مَسْرِي
كَزَيْدِهِ بِأَسْنَدِ أَوْرَا
(تَعْضِيضٌ) خَوَارِ خَوَارِ نَسِيدِ شَتْرَانِ
رَاوَزِ چَاهِ عَضُوضِ آبِ خَوَارِ نَسِيدِ
أَزَاوَاوِ خَرَفَسُوسِ كَرْدِ وَبِصِيَاءِ
كَزَيْدِ لَبِ أَرْخَشَمِ وَبِكِ كَزَيْدِ
بِعَاضَتِهِ) هَمْ دِكِرَا كَزَيْدِ
رِعَضَانِ) بِالْكَسْرِ شَدَّ وَبِزَعْضِ
عَضَانِ كَزَيْدِ أَسِ كَزَيْدِ
يَقَالُ بَرِيْتُ إِلَيْكَ مِنْ عَضَانِ
هَذَا الذَّبِيَّةِ وَيُقَالُ عَضُ الْقَوْمِ
أَلْبَسَ مِنْدَ الْعَامِ فَاشْتَدَّ عَضُهُمْ
أَيْ عَيْبَهُمْ وَهُوَ عَضَانٌ عَيْبٌ
يَعْنِي نَيْبَ لَشْكِبَا بِرَحْمَتِي زَرْهَانِي
سَت

(تَعَاضٌ) بِكِرَا كَزَيْدِ
عَضُ طَاعِضِيًّا) بِالْكَسْرِ كَلْبِيَّةٌ
أَنْكَرَتْ جَمَاعَ حَدَثِ كَنْدُ كَرَانَا زِدِ
(مَنْ) عَضَطَ عَضَطًا) حَدَثُ كَرْدِ
وَقَدْ جَمَاعَ وَهَذَا نَسِيدُ
عَضُ فَجِ عَضَانِ فَجِ كَرْدِ
سَخْتِ دَرِشْتِ وَبِطَبْرِ كَرْدِ
عَضُ وَطَاعِضِيًّا) كَعْظَمِ
بِجَعِ عَضِ نِطَارِ سَخْتِ عَيْضَةٍ وَطَاعِ
كَبِيَّةٍ بِنِ مَشَلِ
عَضُ نِ كَعْظَمِ كَمْشِ
طَبْرِ دَرِشْتِ وَكِسِ بَرْكِ كَرْدِ
زَنْ لِقَاءِ كَرْدِ بِرَحْمَتِي وَبِزَعْضِ
رَانِ أَوْ تَكَبِ بِأَسْنَدِ زَنْ كَلَانِ فَرْجِ
بِنَدِ مَرْبِ عَضِيَّةٍ بِالنَّادِ
مَنْدَرِ وَبِزَعْضِ عَضِيَّةٍ زَنْ مَضْرِبِ
خَلَقَتْ تَمْدَارِ
عَضُ لِ عَضِلِ) بِالْكَسْرِ مَرْدِ
بِزَيْدِ وَبِخَتِ دَرِشْتِ
(عَضَلَةٌ) بِالْفَتْحِ بِلَا رِخْتِ عَضَلٌ
كَرْدِ وَوَعَضِلُ بِالْفَتْحِ جَمْعُ بَقَالِ
أَنَّهُ لِعَضَلَةٍ مِنَ الْعَضَلِ أَيْ
دَاهِيَّةٍ مِنَ الدَّوَاهِي
(عَضَلٌ) حَمْرَةٌ جَائِئَةٌ أَسْتِ
دِرْبَادِيَّةٍ نِسْبَانِ تَاكِ أَوْ هُوَ بِالْفَتْحِ
وَالْكَسْرِ عَضَلَانٌ بِالْفَتْحِ وَالْكَسْرِ سَمْعٌ
وَعَضَلُ بْنُ بَرْنِ بْنِ خَرِيدِ بِرَمْدِ سَخْتِ
(عَضَلَةٌ) حَمْرَةٌ سَخْتِ كَرْدِ
وَكَرْدِ بَارِ وَبِقَوْلِ دَهْرِ كَرْدِ
بِرُجْمَتِ بَارِ عَضَلِ
كَذَبَ إِجْمَاعُ عَضَلَاتِ
حَمْرَتِهِ
عَضَلِ) كَلْتَفِ وَكَنْدِ عَضَلِ
بِرُوسِ كَرْدِ وَتَعَضَلُ الرُّمَّةُ دَرِشْتِ

(عَضَلٌ) كَرْدِ وَبِقَوْلِ سَخْتِ
رِعَضِيَّةٌ كَسْفِيَّةٌ سَخْتِ بِبِرُوسِ
دَرِشْتِ
(بِنِ عَضِيَّةٍ كَبِيَّةٍ بِطَبْرِ سَخْتِ
رِدَا عَضَالِ) كَرْدِ بِبِرُوسِ
سَخْتِ وَبِقَوْلِ كَرْدِ أَطْبَارِ غَالِبِ
بَارِشَانِ وَبِقَوْلِ عَضَالِ طَلْقَةِ
سَخْتِ وَبِقَوْلِ رِدَا عَضَالِ
كَارِ وَشَوَارِ
(رِعَضِيَّةٌ) كَرْدِ شَبَانِ كِسِ وَشَوَارِ
خَوَارِ
(نِ) عَضَلِ عَلَيْهِ تَمَكِ شَمِيرِ
وَعَضَلِ دَرِشْتِ وَشَوَارِ كَرْدِ
بِرُوسِ
(سِ) عَضِلَ عَضَلًا عَضَلَاكِ
كَرْدِ بِبِرُوسِ سَخْتِ
عَضِلَ الْمَرْأَةُ عَضَلًا) بِالْفَتْحِ وَ
عَضَلًا وَوَعَضَلَانًا كَبِيرِ هَبِ بَارِ
وَاشْتِ أَزَا اَزْشَمِ كَرْدِ وَدَرِشْتِ
بِزَيْدِ عَيْنِ مَضَارِعِ آيِدِ
(مَعْضِلٌ) كَمَنْ زَنْ كَرْدِ بِبِرُوسِ
بِرَا دَرِشْتِ وَبِقَوْلِ كَرْدِ
سَخْتِ وَبِقَوْلِ كَرْدِ
وَآفَرِ مَعْضِلٌ كَارِ بِبِرُوسِ
دَرِشْتِ وَبِقَوْلِ كَرْدِ
فَمِنْهُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
أَنَّهُ كَانَ مَعْضِلًا أَيْ مُدَوِّقًا لِحَلْقِ
(مَعْضِلَاتٌ) كَمَنْ سَخْتِ
سَأَلَ مَشَلِ دَرِشْتِ وَبِقَوْلِ كَرْدِ
عَمْرًا عَوْذَ بِاللَّهِ مِنْ كُلِّ مَعْضِلٍ أَيْ
لَمَّا أَبَوْحَسَ يَرِيدُ عَلِيًّا
أَكْمَلَهُ الْأَمْرُ نَسِيدِ سَخْتِ كَرْدِ
بِرُوسِ كَرْدِ وَتَعَضَلُ الرُّمَّةُ دَرِشْتِ

شداون بچون را لعضال
 در نازده کردن و نازده و عا حبر
 نمودن بیایسی طیب را و ناخوشنود
 شدن از کسی و ناخوشنود و اشحن
 تمب آملن و منه حدیث عمر قد
 اعقل بے مثل الكوفه ای ضا
 علی الجبل فی امرهم فانهم یأیضون
 بامیر و لایرضی بهم امیر
 از معضیل کوش بلا و شوار
 نازده معضلة مثله معاضیل
 جمع و منه عدم معاضیل و
 نبت معضیل نازده
 نقضیل بسته باز داشتن و
 از نواح و تنک آمدن جا و
 سختی کردن زمین بر ابل خود از
 انبوسی قال و من بن حجر تری
 الارض مناب الفضا مرئیه
 معضلة مناب جمع عزم و شوار
 بر آمدن کودک و پره و پیر از حم
 زن و گوسپن و آبیاں و جزاں و
 هـ کسے تنک گرفتن صلته بعلی
 نقضیل چیره گردیدن بیایسی بر
 طیب
 و اعضالت الشجرة لعضل الا
 سموز البس و در جم جمید و شاخ
 و برگ گردید و درخت و منه عضل
 معضلة
 ع ض م اعضم بالفتح تبین
 کان عظاما بالکسر جمع و سراج
 دلیل کندم پاک کن که بصورت
 انگشاں سازند و مزره فتر و پ
 اعینه بالفتح و کسر الضاد جمع
 بالضم جمع بزرگه نزد تخته ان که

بهرش آهن باشد و خطی و رگه که
 مخالف رنگ کوه باشد
 (عضام) بالکسرین و بپ و شتر
 اعضم کبیر شتر ماده و درشت
 اندام
 اعضم بالفتح بسیار خورنده بکر
 گزنده
 ع ض م ج اعضمة کجفة
 ر و باه ماده
 ع ض م اعضم امس تخیل
 تنک دل و بد خو
 عضمون کسفر و ش پو دتین
 تبیین العصور
 ع ض م اعضم امس شیره
 پیشه و درخت از هر چیزه و زفت
 عضمرة بالتاء زن زفت کنده
 پیشه و درخت و سلبر کج دین وزن
 نیک بیک زشت و خمار وزن
 تا کس کوه بال
 اعضمون کنده پیر و شتر ماده
 درشت و فر که کثرت پیراں مانع است
 باشد و نازده و راز بزرگ جثه یا درشت
 گوشت گردانم که بنظر چشم نماید
 و تنک بزرگ و راز
 ع ض م و النون عضة کفر
 زمین عضه ناک
 عضه کنده دروغ و بتان
 افسون دشمن چینی (عضون بحذف
 جمع کوزة و عزیز و منه قوله
 تعالی جعلوا القران عینین
 یقال نقصانه الواو و هو من
 ای فراقه لان الشراکین فرغوا
 اقاویلهم به فجعلوا کذا و غیرا
 ان عضه غنیا و بحرف

و کمانه و شعرا و یقال نقصانه
 الماء و اصله عضه
 اعضه کتب و درخت خار وار
 دیگر و راز عضه کنده و عضه
 بعد فالهاء لا تمیل و مثله عضم
 عضمه شتر عفاه خوار
 اعضاهم بالکسر بزرگترین از
 درخت یا آن نمط است یا بروخت
 خار وار یا درخت خار وار بزرگ و
 در نازده یا بیاں عضا بحرف
 و عضون و عضوات در مباح
 جمع علی عضون و فی مثل فلان
 بلعب غیر عناه یعنی
 بوسه دیگران بنمودن بند
 بعیر عناه و عضه
 مسویا شتر عناه خوار ابل عناه
 و بعد یرضون و ابل عناه
 محذره علی عید الفیاس مثله
 اعضیه کسینه دروغ و بتان
 و ارض اعضیه زمین عضه
 ناک و یقال بالاعضیه بکر
 لادم و هی استغاثه
 اعضه شتر عناه خوار مذکر
 مؤنث دروغ بکانت عواضه
 جمع عضه مؤنث یقال عیر
 عاصیه و فاقه عضه و عاصیه
 عواضه و حیه عاصیه و عاصیه
 ار که گزیده اش در حال پیر و
 نیز عینه بود و عاصیه مؤنث
 ان عینه لعصاة فیه
 بریدانرا
 ان عضه غنیا و بحرف

وَعَضِيهَةٌ بِالْفَتْحِ وَعَضِيهَةٌ بِالْكَسْرِ
دروغ گفت وافزون کرد و سخن صبی
نمود و عَضَهُ الْبَعِيرُ عَضَاهَا
خورد عَضَاهَا

رَعَضُو كَسَمًا بِالْبِاسِ وَيَكُونُ حَالًا
خوش روز گذار بودن
رَجُلٌ عَاطِيٌّ مَرُوحِيٌّ مَرُوحُ الْحَالِ
خوش میش و خوش روز گذار

ع ط ب ل بَعْطِيلٌ كَقَنْدَزِينِ
جان خوب صورت تمام خلقت عیال و
پرگشت دراز کردن عَطْبُولٌ وَ
عَطْبُولَةٌ بِنَهْمِهَا عَيْطَبُولُ كَقَنْدَزِينِ

رِسٌّ لِعَقْمَتِيهِ لَيْلٍ بِيَمَارٍ كَرْدِيهِ
شتران از نوردن عَضَاهُ یا
چریدند آن را و عَضَهُ دَرُوعٌ
گفت بگفت نمود و عَضِيهِ فَلَانَا
دروغ بربیت بروی و گفت دروغ

رَعَضِيَّةٌ اَنْدَامٌ اَنْدَامٌ كَرْدُونَ وَجِدَا
نمودن و منه الحديث لا نفضیه
فی المبررات الا فیما حمل القسم
ای لا تجزیة فی شئ كالجملة من

مثل عَطَابِلٍ بِالْفَتْحِ وَعَطَابِيلٌ
جمع و فِی سَفَةِ سَلِّ اللهُ عَلَيْهِ
و سلم لم یکن بعَطْبُولٍ
ولا قصیرای المتمد القامة الطویل

و غ بربیت بروی و گفت دروغ
آنچه نبود و عَضِيهِ الْعِضَاءُ
باید آنرا
أَرْضٌ مُعْتَبِرَةٌ كَمَنْتِ زَمِينِ
سیار عَضَاهُ

الجوهرة والكنه بیاع فقیم ثمنه
ع ط ب (عَطَبٌ) بِالْفَتْحِ نَبِيٌّ وَ
أَتَى بِنَبِيٍّ بِزَمٍّ أَيْ شَرَّانِ أَنْ عَطُوبٌ
بِالْفَتْحِ مَثَلُهُ وَالْفِعْلُ مِنْ نَضَرَ

المعتق وقيل الطوبى للصلب
(عَطْبُولٌ) بِالْفَتْحِ تَدَايَةُ النُّونِ
تین دراز قامت
ع ط و (عَطُودًا) كَمَلَسَ وَرَشَتْ
و در شوار از هر چیزی و بر شتاب

(رَعَضَاهُ) وَرَشَتْ عَضَاهُ دِيَانِيْدُ
از زمین صاحب شتران عَضَاهُ خَوَارِ
گردیدن قوم و دروغ بربافتن و
بستان آوردن
رَعَضِيهِ) بِرِيدِ عَضَاهُ
بِرَأْسِي عَضَاهُ) اَفْزُونِ خَوَارِسْتَنِ نَزِ
کے منہ بعدت علیہ تعالیٰ

(عَطَبٌ) بِالْفَتْحِ شَرُّ اَنْزَالِ اَتَشِ
بسیار نند و پاره از نپیر بقال
أَحَدٌ يَجْعَلُ عَطِيَّةَ أَيْ قَطْنَةَ مَحْرَقَةً
(عَطُوبٌ) كَجَوْهَرٍ سَخْنٍ وَ لَجْجٍ وَرِيَا
یا آب ساکن میان دو سوج و

از کوه و روزها و نیزه تیز و سال تمام
و کامل عطیة مثله و زنا و عَضَاهُ
و يقال ذهب يوماً عَطُودًا أَيْ
اجمع و طوطى بِلِخْمِ كَيْتِ

رَعَضِيهِ) بِرِيدِ عَضَاهُ
بِرَأْسِي عَضَاهُ) اَفْزُونِ خَوَارِسْتَنِ نَزِ
کے منہ بعدت علیہ تعالیٰ
الْعَاضِيَّةُ وَالسُّعْضِيَّةُ أَيْ
التَّاحِرَةُ وَطَالِبِنَه

بِرَأْسِي عَطَبٌ عَطَبًا مَحْرَقَةً
ع ط و (عَطُودًا) كَمَلَسَ وَرَشَتْ
عَطُودٌ بِالْفَتْحِ جَمْعٌ
ع ط ر (عَطْرٌ) بِالْكَسْرِ وَیُخَوِّشُ
عَطُورٌ بِالْفَتْحِ جَمْعٌ

(عَطْرَةٌ بِنِ كَعْبٍ) كَمَلِ اَنْزَلُوكِ
کنده در جا بیت قال الشاعر
ذالك المتوج عطرة خضعت
له غلب التوقاب

ع ص ن (عَضْبِلُ الْعَادُو) عَضْبَلَةٌ
بست سر قاروره را
ع ص و (عَضُوبٌ) بِالْفَتْحِ اَنْدَامٌ
اندام کردن و جدا ساختن و الفل من

عَطْرَةٌ كَمَدَّةٍ كَرُوهُ وَ پَارَهُ وَ دَرُوعٌ
(عِضُونُ جَمْعٌ وَ نِزْعُ عِضُونِ)
جمع عَضُهُ بِالْمَاءِ يَجْعُ وَرَشَتْ وَ
نَكَرَتْ

عَطْرَانِ) بِالْكَسْرِ اَنْدَامٌ اَعْلَامٌ اَسْت
(عَطْرٌ) مَحْرَقَةٌ خَوْشِ بُوَسِّ شَدْنِ
و الفعل من سمع
(عَطِرٌ) كَلْتَفٌ مَرُوحٌ شَبِيهِ

عَضُو) بِالْفَتْحِ اَلْكَسْرُ اَنْدَامٌ وَ بَرَكْتُ
فَرَاهِمٌ اَمَدَةٌ وَ اَسْتَحْوَا
اَعْتَادًا جَمْعٌ

رَأْسِي عَطَبٌ اَعطابًا) بِالْكَسْرِ اَنْزَالُ
وَ اَعطبه عَطْرَةً وَ عَلِيَهُ) سَمْتٌ
خشم گرفت بروی
(نَقَطِيْنٌ) مَرَجٌ كَرْدُونَ وَ مَرَسِيْنٌ
شراب را تا بوسه خوش گیرد و پیدا

عَطْرَانِ) بِالْكَسْرِ اَنْدَامٌ اَعْلَامٌ اَسْت
(عَطْرٌ) مَحْرَقَةٌ خَوْشِ بُوَسِّ شَدْنِ
و الفعل من سمع
(عَطِرٌ) كَلْتَفٌ مَرُوحٌ شَبِيهِ

عَضُو) بِالْفَتْحِ اَلْكَسْرُ اَنْدَامٌ وَ بَرَكْتُ
فَرَاهِمٌ اَمَدَةٌ وَ اَسْتَحْوَا
اَعْتَادًا جَمْعٌ

رَأْسِي عَطَبٌ اَعطابًا) بِالْكَسْرِ اَنْزَالُ
وَ اَعطبه عَطْرَةً وَ عَلِيَهُ) سَمْتٌ
خشم گرفت بروی
(نَقَطِيْنٌ) مَرَجٌ كَرْدُونَ وَ مَرَسِيْنٌ
شراب را تا بوسه خوش گیرد و پیدا

جمع و نیز عطيرة آنکه در بازار
دوائی درشته باشد یا عطيرة كويمه

ع ط ش (عطش) امر و تشنگی

(عَطِشٌ) كَتَفَتْ لَعْنَةُ عَطَشٍ

آنند پس مشد مکان عطش

جائے کہ آب

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشَاتٌ) جَمْعٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

(عَطِشٌ) اَنْكَبَتْ شَدِيدٌ

معاشرت

(ن) (عَطِشٌ) تَشَدُّدٌ كَرِيمٌ

و صاحب ستور شدن و تشنگی

نمودن کے راوا افزون بر اظہارے

شتران و بند کردن از و رو

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

و جملہ بابہم آمیختن قوم و راں

یا حکایت آواز سبے با کلن چوں بر

تو سے چہرہ شوند و گویند عیبط عیبط و

آواز کردن

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

کیا است

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

نفس یا لباس خویش و جاء

ثانی عطیفہ یعنی بیاد با فراخی

حال یا کردن بچان یا مستکبران

اعراض کنس و شتی عیبت

عطفہ) یعنی روے گردانید

و بازگشت

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

(عَطِشٌ) كَفَرَتْ نَفْسٌ تَشْتَدُ

عَطْفَةٌ (بالحرک) یا **عَطْفٌ** ہے بہت
 بے شام و برگ کہ پر درخت می چید
 و گادان سوزند آنرا یُوْعَدُ بَعْضٌ
 عُرْوَقِهِ وَبُلْبُلَى وَبِیْرِی وَیَطْرَحُ
 عَلَی النَّفَارِکِ فَتُحِبُّ ذَوِجَمَا
 (ذو جہا عطف) کامیر زن زہ خوسے
 زبان بے کبر و نخوت
عَطِيفٌ بکبر و ازا علم است
عِطَافٌ کتاب شمشیر و نام
 کے و چادر عطف) بالعلم جمع
عَطُوفٌ بصورت شتر ماد ذکر کہ
 پوست ختر بچی پاز کا و مہربانی نما
 و براں شیر و دست و صبی ذکر کہ چوب
 کج دست باشد عطا طوف مثلہ
 تبرقہ کہ اس بات پر ہمہ تیر
 تا زمانہ ام بر آید و تیر بے قائم و
 بے نقصان پتہ کہ شمار بارہ و کشت
 یا مرقہ بعد از سے اندازہ دروچہ
عَطِيفٌ بالعلم جمع
 زنا و عطف چور عطف
 بے علم جمع در کس خرابان عطیفہ
عَاطِفٌ تہ سوز خوردان کج کت
 وقت نشستن بہ مہربانی و زور
 بگر و انہ
عَاطِفَةٌ مہر خوین بہت
عَطَافٌ کثرت و مصید و اچپ
 کج و تیر نما کہ بر تیر یا نمل باشد
 و قایم الام بر آید و یا تیر بے قند
 بے نقصان یا تیر خوانید و شور بہند
 تیر او جدا باشد و اسب خوردن
 معکرب و عطا ف) بین خالد
 محبت است
عِطْفٌ (کنز) پاپ و ستمیہ

مَعْطُوفَةٌ (کمانے) است عربیہ
 کہ بہت نشانہ با سازند و
 گوشہ ہائیش سخت نمائیدہ باشند
 (من) عَطَفَ عَطْفًا سِلْ كَرُو
 وَعَطَفَ عَلَيَّ) مہربانی کرد
 بروے و عَطَفَ الْوَسْلَاءُ دوتا نمود
 بالش را و عَطَفْتُ عَلَيْهِ) حملہ نمودم
 براں و باز گشتم و نیز عطف
 غم دادن چوب و بیچیدان جامہ
 و سخن را بر سخن باز گردانیدن
 الاول معطوف علیک و الثاني
 معطوف
عِطْفِي معطوفہ کمان کج کردہ
عِطْفَةٌ (شتر) ادکان بچو
 مہربان رود شدہ تیر و تیرا عطف
 غنا و دو علی و صبیہ و بعد اجتناب
 یا از آن تلافی لک لبدان و ان
عَطْفَةٌ ولی لفظیاً جامہ
 خودی و سے گردانیدہ و نیز
عَطِيفٌ تا کردن بالش و
 مہربان نمودن
مَعْطُوفَةٌ یا سوسہ یا ان نمودن
عِطْفٌ یا عطف را بر آید تا کند
 بہتر و عطفہ کذال و عطف
عَلَيْهِ مہربانی نمودہ بردے
عَطْفٌ مکتفے مستحبہ اسر جہانید
 و رفتہ و نزم رفت و خراسید
وَعَطَفُوا بر ہمہ گرد مہربانی کردن
عِطَافٌ چادر پوشیدن بعد
 بالساء) بنفسہ بقا العطف کذا
 اعطفہ
اِسْتِعْطَافٌ مہربان گشتن
 خواستن

مُعْطِفٌ (الوادی) ہم رود بار
اِعْطَافٌ دوستان شدن و باز
 گردیدن و منعم گرفتن
عَطْلٌ (عطل) یا **عَطْلٌ** بیکاری
 اسم است
عَطْلٌ را د بے پیرائی زن
عَطْلٌ حرکت کالسہ ایصال
 و آتسن عطا آله ای عطف طاف و
 فامد و تمند و خوشنہ شہ با عطفان
 جمع کردن و عطف
عَطْلٌ بضمین زن بے پیر
 د بے زیور و اسب شتر بے گردن
 و بے رسن و بے داغ و نشان و
 و بے ساز و سراج عطفال
 و عطفال و عطفال و عطفال و عطفال
 و عطفال و عطفال و عطفال
 کسان بے زور
عَطْلٌ کثرت شتر بیکو نام
 شتر یا و گردید و نقل فائز عطف
وَعَطْلٌ عطفان و گرد سسند بسید
 شیر و دود و اسب برید و گردنہ شکستہ
عَطْلٌ کامیہ جو شتر طلع خرما بن
عَطْلٌ (عطل) کسب کج ہے بہت
 نبی تیم و نام مردے
عَطْلٌ انان بے گردن بند و بے
 پیایہ عواطل و عطل کج جمع
عَطْلٌ کجید و راز گردن نیکو اندام
 از زن و اسب و شتر و ہر چیز
 و راز گردن دراز و خوش طلع خرما
 بن
عِطَالٌ زن بے پیرائی زن بے
 زیور می غارت و سے باشد
مُعَاطِلٌ (المراة) با عیساے

پروانه زمان

زین عطلت الاقراة عطلا

محرکه و عطلو لا بے پریه ماند

زن و عطل الرجل نسب

گردید و عطلت من المسالی

خال خدازان و اذنا عطلت

و ادب و یستعمل عطلت

ان اشئ بان کان اعلاه

و عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

عطلت ان کون و واکذا

ع ط م ز ع عطلت ان کون و واکذا

کلان و بزنگ از شترادگان و

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

زن تمام اقام و شتر قوی بیکل تمام

خلقت و نیز زن نیکو صورت یازن

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

کلان سال عطا و بیس

جمع عطا و بیس مسئله فاددا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

ع ط م س ع عطلت ان کون و واکذا

آن کردن و گذاشتن شتران در عطن
 و خداوند شتران را طرد کردید
 (عظین) خوابگاه شتران و اصل
 گویند آن را سخن نزدیک آب
 و سیراب فروختن شتران در عطن
 و دست را در باغ نهادن بجست
 و باغ تاسوسه بریزد
 عطن سیراب گردیده و او را
 سخن شتران
 (العطان) در باغ شاد شدن
 دست و آب پاشیدن بر آن تا
 بدبوی و نرم گردد و پشم گنده شود
 ع ط و ع ط و بالفتح گرفتن
 بدست بقلع طوطی ذاتا و لته و لبد
 و دست برداشتن و چیره شدن و
 فعاطی و الفعل من فعل
 طبق عطن متله آهوک بره
 و رفت کردن در از کسند که بخورد
 طبق عطن بعد و مثله
 و عطاء بفتح و الله و یقرش
 و آنچه بکشید شود اعطیه جمع
 اعطیات جمع اجمه اصله عطا و
 و الواو و الهم من عطوت الهم
 فخر الواو و الیاء اذاج قاعد
 الالفان حمزة اتمل محركات
 میما و اذ انحفوها هاء التثنية
 یعشرها بناء علی الواو احد جعل
 عطا وة و منهم من یورد الیاء
 فقول عطا وة و کذا و التثنية عطاء
 و عطاوان و المصراع عطي یخرج
 اللهم و عطاء بن ابي ریان و عطاء
 بن سائب و عطاء بن سيار و عطاء
 بن ابی مروان تا بیان اند و عطاء

بن عبد الله شیخ است مر امام
 مالک بن انس را
 (عطبة) کفیر و پیش و خمشیده شد
 عطا یا جمع و فی الحدیث لا یجمل
 للرحمن لفظ العطبة فی رجع
 مع الالوالد وة الهمی نذقل
 الساعی بحوره و مرجع صغیرا
 کان الولد و کبیرا و عطبة بن یسر
 و عطبة بن قیس حک و عطبة
 قرظی صحابیان اند
 عطبة کسیر ز اعلام است
 عطاء طی کسیر و فی مثل
 عطا و بعد الواو ای یقنوا و الهم
 مطع فیه و الامتاول یعنی هارے
 میکند که فایده نذر
 ما اعطاه لیلال کسیر و نذر
 و بش است کما یقال ما اولاه
 للمعروف فی التعمیر هذا شاذ
 فوش عطوی کسری کسان
 و عطاء بالکسر سیر و پیش بخنده
 یستوی فیه المذکر و الموت
 معا و معاطی بتشدید الیاء
 و اعطاء همه گیر گرفتن و دادن
 و عطا نمودن و کردن نمودن یقال
 اعطى العیرای نقاد و لم یکن صوب
 و قیر کردن و عارا و قیل فی التوال
 عمتن اردت ان یعطیک و کل است
 معطیه بتشدید الیاء مفتوحة
 یعنی مستی آوردن من آن را
 و هل انتم معطوبه ایضا لجمه لان
 التواضع من معطوز للاضمار
 و قلبت الواو و یاء و ادغمت و
 ففعت یاء ک لان قلبها ساکن
 یعنی مستی آوردن من آن را
 و هل انتم معطوبه ایضا لجمه لان
 التواضع من معطوز للاضمار
 و قلبت الواو و یاء و ادغمت و
 ففعت یاء ک لان قلبها ساکن

و هل انتم معطوبه ایضا بفتح الیاء
 نفس علی فلك
 (عطبة) خدمت نمودن یقال
 زین یطینی ای یعنی و یخند منی
 و شتابانیدن
 ع ط ی القبی اهلہ معاطاة
 و زینیر جنت ایشان و او آنچه
 خواسته و یقال مویعاً طیبین
 یعنی خدمت میکند و نگاه میکنند
 آنچه حق من است و نیز معاطاة
 همه گیر گرفتن و عطا نمودن عطاء
 مثله
 عطا خواستن و مرکب
 کسے گردیدن یا آغاز نمودن کار
 و دست و ذلت را و دست گرفتن
 بدست گرفتن و با حق
 گرفتن چیزی را و خواستن کردن
 چیزی را و چیزی کردن بر آن همه گیر
 نمودن در گرفتن یقال تعاطینا
 و بر سر همگشتن پامی است
 دست سوسه چیزی در از کردن
 منه قولم تعالی فتعاطی فمعاری
 قام علی اطراف اصابع و جلگه نم
 روع بدیده ففیر و مرکب کاره
 شدن یا کانی و گردیده کردن
 اینست عطاء عطا خواستن
 ع ط ب اعطوب گفتن جا
 کتب فردا بنده
 اعاطب یعنی عطف است
 گفتن مخ در زدند
 و رشت طهر و در آن نجات است
 عطف کعب و عطفاب
 عطفار و بالضم کفطاس

بِعَظْمَةٍ (بزرگ شہ پر سے و
 يقال ازلنا بعظامة) یعنی کا سے
 است کہ چیز سے نسبت بان بزرگیت
 (استیعظام بزرگ دیدن کے را
 بزرگ شہزادوں و بزرگ منشی نمونوں
 و معظہ چیز سے گرفتن
 ع ظ و دن) عظامہ پشت کرد آنا
 یا لاک نمود بزرگ خوردن نیون حال
 لقاه الله ما حناه ای ما ساوہ گوے

و کاسے گفتن سخن را از کلفت
 و تکلف نمودن در عربیت
 ع و ث (العفت) آنکہ اکثر
 بر منہ باشد اولدی اذ اجلس
 از کسفت عودقہ و منہ اخذ
 كان الزبير اعفث ودوي
 فكان بلبس تحت ازاره
 التبان و نیز اعفث مرد بہید

بزرگ و فریب شد رود او
 نعم البعير في مشيته
 کچ رفت
 (افعیجاج) سرتاب رفتن
 ع و ج ل (عفیل) کسمنل
 ثقیل گراں جان و بد خوے کہ صحبت
 دے را تا خوش دارند مرد بسیار
 ہرزہ گوے و فضول
 ع و د (عقد) بالفتح کہوتہ

و باز گردانید از نیکی و خیریت کردیا
 بزبان پشت آزا و برگشت و يقال
 لقي فلان ما عظاما و ما عجاها
 ع و ط ی (عطایہ) بالکسہ و الفتح
 و اب است مانند کرب و کرب عطلوہ
 بالفتح و اللد مثله عطاء بالفتح
 و الکسہ جمع
 (عظیان) بالفتح شتر آید شکم
 از گیا و عطلوان
 (عظی بجماع عظام) اسید شکم
 ز خوردن گیا و عطلیان لغت لکن

ع و ج (عجج) بالکسہ التحریک
 و کتف زودہ مردیم و اسب و سباع
 کہ طعام از سب و بدل نقل کنند و هو
 مثل البصارین لذوات الخف و
 الطلغ اعفاج جمع
 (عجج) کف حقه حوض خرد و
 جنب حوض باے بزرگ کہ ہر گاہ
 آب حوض بند گردد و بآید از ان
 آب خورد و گیرد
 اعفج فراخ و بزرگ رودہ
 اعفج کف شکر کول سطر ناقہ
 سرتاب و
 (عجج) سبیر کون کعبط کا اسب و
 مثل خوراک و سخن ناسنہ اکوید و

یا مرغیت شبیہ کہوتہ
 (من) عقد عقد او عقد انا
 محرکہ ہر دو پاسے فراہم آیدہ ہر دست
 (اعفاد) ہر دستن بر خود و
 خواستن چہ بے بیا از کسے چہ آنکہ
 بمیرد بزرگی و این در خشک سال
 میکنند عجل جائیدہ بکن
 فقال بالله قالت بوبد ان تعفد
 و کر رہین و یسین کردن

ع و ت (عفت) بالفتح کول و مرد و حیوان
 دست و آنکہ سخن بہ شواری تو از کت
 (رجل جوثان) کصفان مرد توان
 یا پر گوشت گردندام پا و دست
 خلقت زورمند و يقال فلان
 عفتان
 (من) عفته عفا بر تانت آزا
 و عفت العظم شکست آزا یا
 شکست بے متفرق و جدا ساختن
 نیز عفت دست بر تافتن کسے را

ع و ت (عفت) بالفتح کول و مرد و حیوان
 دست و آنکہ سخن بہ شواری تو از کت
 (رجل جوثان) کصفان مرد توان
 یا پر گوشت گردندام پا و دست
 خلقت زورمند و يقال فلان
 عفتان
 (من) عفته عفا بر تانت آزا
 و عفت العظم شکست آزا یا
 شکست بے متفرق و جدا ساختن
 نیز عفت دست بر تافتن کسے را

ع و ت (عفت) بالفتح کول و مرد و حیوان
 دست و آنکہ سخن بہ شواری تو از کت
 (رجل جوثان) کصفان مرد توان
 یا پر گوشت گردندام پا و دست
 خلقت زورمند و يقال فلان
 عفتان
 (من) عفته عفا بر تانت آزا
 و عفت العظم شکست آزا یا
 شکست بے متفرق و جدا ساختن
 نیز عفت دست بر تافتن کسے را

ع و ج (عجج) بالکسہ التحریک
 و کتف زودہ مردیم و اسب و سباع
 کہ طعام از سب و بدل نقل کنند و هو
 مثل البصارین لذوات الخف و
 الطلغ اعفاج جمع
 (عجج) کف حقه حوض خرد و
 جنب حوض باے بزرگ کہ ہر گاہ
 آب حوض بند گردد و بآید از ان
 آب خورد و گیرد
 اعفج فراخ و بزرگ رودہ
 اعفج کف شکر کول سطر ناقہ
 سرتاب و
 (عجج) سبیر کون کعبط کا اسب و
 مثل خوراک و سخن ناسنہ اکوید و

ع و ج (عجج) بالکسہ التحریک
 و کتف زودہ مردیم و اسب و سباع
 کہ طعام از سب و بدل نقل کنند و هو
 مثل البصارین لذوات الخف و
 الطلغ اعفاج جمع
 (عجج) کف حقه حوض خرد و
 جنب حوض باے بزرگ کہ ہر گاہ
 آب حوض بند گردد و بآید از ان
 آب خورد و گیرد
 اعفج فراخ و بزرگ رودہ
 اعفج کف شکر کول سطر ناقہ
 سرتاب و
 (عجج) سبیر کون کعبط کا اسب و
 مثل خوراک و سخن ناسنہ اکوید و

ع و ج (عجج) بالکسہ التحریک
 و کتف زودہ مردیم و اسب و سباع
 کہ طعام از سب و بدل نقل کنند و هو
 مثل البصارین لذوات الخف و
 الطلغ اعفاج جمع
 (عجج) کف حقه حوض خرد و
 جنب حوض باے بزرگ کہ ہر گاہ
 آب حوض بند گردد و بآید از ان
 آب خورد و گیرد
 اعفج فراخ و بزرگ رودہ
 اعفج کف شکر کول سطر ناقہ
 سرتاب و
 (عجج) سبیر کون کعبط کا اسب و
 مثل خوراک و سخن ناسنہ اکوید و

اسد عفربیه شیردرشت خلقت
 دستخوی دوسے گردن شیر و غروس
 سے ققاعے مردم و پشم پشانے
 ستور دوسے میانه سر و بقال جا
 نافتا عفربینه ای جاء غضبان
 و شيطان عفربیه رسته
 (عفرب) بالفم شب بفتح و شتر
 و نم راه و بقال لقیث فلان عن
 عفرب بعد شهر و خمس عشر
 یوما هو صادر لیلیا لفری البیض
 و مرد و لیریت و شاطر و طبر
 و وقت اندام و توانا اعفاد و عقاد
 باکس جمع و ریگهاست و رباویه ببا
 قیں و بازار کاس
 (عقرب) بالفم سرخی پشت آبرو
 نال بپیدی و عقرب السبزو
 ول سرا دوسے ققاعے شیر و غوس
 و سپیدی غیر خاص و بفتح و مننه
 الحدیث اذا وجد جاد فی عضد
 حی ذی امن خلفه عفرب لبطه
 اعفرب محرک خاب و دے خاب
 و لیکن اعفاد جمع و اول آب
 کشت را و بند و حیر باکر و شیطا
 نامند آثر و سخنی و اشکال مقال کلام
 اعفرب ای لا یومین فیہ ولا الکاب
 (عفرب) بفتحین روزگار و روزگار
 واه
 اعفرب کلمه مرد و پید
 اعفرب بضمین تشبیه الراء
 نختیں سرا و اخلاط مردم و
 عقرب الحشر سختی را و بقال
 و عقرب الحشر ای فی اوله
 اعفرب کلمه گوشت باناب

خنگ کرده بر یک نعلان پست
 شورانیده بے شیرینی و جز آن
 یا پست تا شورانیده و نان لی آن
 خورش دزنی کر بسای چرخے ندید
 (عقرب) کسینیه کو یک کوه گردن
 و زنگیکه بکے بیه نغرت
 اعفرب کر بر مردم و سپت
 مریمین را
 عقرب لجهینه زرنے بودن طلاء
 اعفاد همیاب و زنت کارو
 آتش گیرند فی اللیل کل سعیرت
 و سفید لریخ و العفاد و ذکر فی
 و مع ج و مع عقارده یکی و نان بے
 خورش و موثقیه ست بیان کم
 و طائف و ذنب عقاد کشتن
 و ادن و پیر ستن خرابان ر و
 پشت شورانیده بے شیرینی و از اعلام
 عقارده کسایه نام زرنے و چینی و
 پیک
 اعفرب سپید که بر سرخی با زرنه
 و با جو که بر سپیدی او سرخی غالب
 باشد با جو که پیش سرخ و شکم
 و دوسے اندک سپید باشد
 اعفرب اعفرب موت و تشبیه سپید کرد
 تشبیه بر یک سرخ و شب سپید
 اعفرب بالفم جمع
 اعفرب از ن سپید و شب سپید
 از ماد و زمین بے نشان و بیان یا سپر
 تشبیه و نام زمینیت و طمس
 بطلین و نام زرنے و قصه عقرب
 جانیت بیتام قریب نوا
 شاه عقرب کو سپند که بر سپید
 است

پشم آن سرخی غالب باشد و كذلك
 اللطیفه عن بلغم جمع و اینا
 عفرو او حوز و مساز صاباں انه
 و آن هر دو پسر حارث بن رفاع
 و عفرا و نام مادر ایشانست
 و همی بخت عبید بن ثعلبه
 (عفرب) بالفم مومے گردن
 خردس مومے ققاع مردم و پشم
 پشانے ستور و موپانے میانه سر
 (نصل عفاری) پکان نیکو
 (عفربیه) بالفم و تخیف الیاء
 مرد و حیث کر پوز مومے میانه سر
 (عقربیت) باکس بنایت رساننده
 هر چه بود و در گذرنده در امور
 در ساد و مهلت کشته در آن نیک
 و پند را و ه مع کس و الفاء
 عفربیه مؤنث و فلان عفرب
 عفربیت از اتباع است و در یومین
 و مرد و سخت نمیشد گریز
 (و بفتح و فری ها و بقال عفرب
 واحد مثل عقربیه واحد و قال
 تحلیل شیطان عفرب و عفربیه و
 الشیاطین العفاریت و للعفاریه
 فاذا سکنت الیاء صدیت الهاء
 تاء او اذا حرکها فالنء هاء
 الوقت و اسد عفربیت
 شیر درشت خلقت
 عفربین بکسرتین مع تشبیه الراء
 شیر ماده درشت خلقت و
 لیت عفربین شیر بیشه و بیشه شیر
 جانور کی است که فلک نرم بر او ایستد
 یا جانور کی است که بر او بر سر او پیش آید
 و بیه نیزند مردم نام که صفت طمانه و نیک

در ساد نهایت رساننده هر چیز
 و نام شهر
 (عَفَارِيَّة) بالضم و تخفيف الیاء
 مرد سخت پلید و اسد عَفَارِيَّة
 شیر درشت خلقت توانا
 (وَقَعَ فِي عَفْوَرٍ شَيْءٌ وَعَفْوَرٌ رِيحٌ)
 یعنی در بدی و جای پاک و سختی
 افتاد
 اسد عَفْرِي بِالْتَحْرِيكِ شَيْرٌ
 درشت اندام و هو قَلْبِي شَيْءٌ مِنْ ذَلِكَ
 لشدیده و النون و الالف للالتفاح
 و لبوة عَفْرِي مَادَةٌ شَيْرٍ اسْتَوَارَ
 خلقت
 لبوة عَفْرِيَاءَةٌ شَيْرٌ مَادَةٌ سَخْتٌ
 و درشت و ناقة عَفْرِيَاءَةٌ شَرٌّ مَادَةٌ
 توانا و غول
 عَفَارِيَاتٌ بِالضَّمِّ بِنَدَائِي آبٌ
 است در سواد عقیق
 (عَفَارٌ) كَثَانٌ كَشْتِي وَهَبَةٌ عَفْرَانِي
 (عَفْرِيَّة) كَسْرٌ جَلْبَةٌ پَلِيدٌ وَشَيْرٌ
 بیش عَفْرِيٌّ كَبِيرٌ شَرٌّ
 اسود من يُعْفَرُ بِالضَّمِّ نَامٌ
 شاعرے اذا قَلْتَهُ بِنَهْ الْيَا عِلْمٌ
 تصرفه لانه على وزن الفعل بالضم
 صرفته لانه قد نال شبه الفعل
 (يَعْفُورٌ) كَيْتُوبٌ آهُو خَاكُ كَسْرٌ
 كُونٌ يَاعَامُ اسْتِجَابًا لِيَا وَوَاهُو بَرَةٌ
 و كوزن بچه و آواز و جنبش و پاره
 از شب و معرفت نام خرا آنحضرت
 صلوات الله عليه وسلم و هو عَفْوَرٌ كَرِيمٌ
 (يَعْفَايِي) بِالْفَتْحِ رَمَةٌ كَرَامَةٌ آهُو
 (مَعْفَايِي) بِالْفَتْحِ شَهْرٌ بَيْتٌ يَاعَامُ
 معنی است زمین و در قهیل از

همدان که تصرف معرفت و نکره
 عَفَايِي مَعْفَايِيَّةٌ مَشْرُوبٌ اسْتِ
 بیکه از آن هر
 (مَعْفُورٌ) بِالْمَدِّ نَارٌ كَالسَّادِ
 (مَعْفُورَةٌ) زَمِينٌ كَالْفِئِ آتْرَا
 خورانیده باشد و بازار کاسه
 ان عَفْرَهٌ فِي الْتَرَابِ عَفْرَا
 با فتح در خاک غلطانیده از خاک
 آلوده کرد و با زیر خاک دفن نمود
 و پنهان کرد و بر زمین زد آتْرَا
 (مَنْ عَفِرَ عَفْرًا) سَيْدٌ سَرْحِي
 مثل گردید آهویا سرخ پشت و
 سید شکم گشت
 (عَفْوَرٌ تَعْفِيرًا) آسِيَّتٌ كُوَسْبِنْدَا
 سیاه را با کوسبندان سید سرخی
 مثل و و نیز تعفیر خاک آلوده
 کردن و در خاک غلطانیدن و زیر
 خاک دفن کردن و بر زمین زدن
 کس را و باز داشتن گاه گاه وحشی
 ماده شیر را از بچه بارادۀ نظام در پستان
 بگل آلوده کردن زن با بچه بخت
 نظام و خشک کردن گوشت را با قباب
 بر رگ تفسا و سپید کردن و فی
 لحدیث ان امرأة شیکت النبی
 ان ما کما لایزکو فقال الواهیا
 فقالت حود فقال عفری ای استبدلی
 انعاماً بیضاً فان البکة فیها
 (مَعْفَاوَةٌ) مَبْتَلٌ لِلْفَاعِلِ مَرْدٌ نَزَمَ
 رفتار و آنکه کاروانیاں رود و فضا
 ایشان خورد
 (تَعْفَرٌ) خَاكٌ آلُودٌ كَرْدِيْنٌ وَنَدِ
 خاک غلطیدن و بر زمین زده شدن
 و فر بردیدن وحشی

(فَعَا) سَيْدٌ كَرْدِيْنٌ تَرِيدٌ
 (اِعْتِقَانٌ) بَرَزْمِيْنٌ زَوْنٌ كَسْرٌ
 سر کسی گرفتن و جستن و حمل کردن
 بر کس و خاک آلود کردن و خاک
 آلوده شدن و شکارها بر خاک
 افکندن شیر
 (اِبْرُقَانٌ) خَاكٌ آلُودٌ شَدْنٌ وَبَرٌ
 خاک غلطیدن و بر زمین زده شدن
 (تَعْفَرٌ) دَرَكُ شَدْنٌ وَرَا مَوْرٌ وَصَالِحٌ
 نمودن با تیزی خاطر و ویسی نمودن
 و دیدن شدن
 ع ف ر ج ع (عَفْرَجٌ) كَسْرٌ
 مرد بد خویشیت سیرت
 ع ف ر ز (عَفْرَزٌ) بِالْتَحْرِيكِ
 و تشدید الراء المفتوحه مخش است و در
 ع ف ر س (عَفْرَسٌ) كَسْرٌ
 بیش قوس و توانا عَفْرَسٌ كَقَنْدِيلٍ
 و عَفْرَسٌ كَقُرْطَاسٍ وَعَفْرَسٌ كَمَصْفَرٍ
 شد و ابن الجفیریس كَقَنْدِيلٍ
 ابو سهل احمد بن محمد زورنی شافعی
 صاحب جمع الجوامع که آن را از کتب
 شافعیه مختص و مختصر کرده
 (عَفْرَسٌ) كَسْرٌ حُلٌّ شَيْرٌ سَخْتٌ وَ
 توانا و شتر درشت و سلب کردن
 (عَفْرَسَةٌ عَفْرَانَةٌ) بَرَزْمِيْنٌ اَلْكَنْدُ
 و در او چیزه شده برده و عَفْرَسَةٌ
 الالهة دید او را شیر
 ع ف ز (عَفْرٌ) بِالْفَتْحِ چادر سفر
 که مرده شود و نیز بازی کردن مرد با
 اهل خود و خوابانیدن شتر را و الفعل
 من نَصَرَ
 (عَفَاذٌ) كَسَابٌ چادر سفر ماکول
 (عَفَاةٌ) كَسَابٌ عَفَاةٌ زَمِيْنٌ

(عَفَارَةٌ) بالضم بادنیہ
 (مَعَاظِنٌ) ہمہ گیر بازی کردن
 زن و شوہ سے
 ع و ت زراعفانہ کبھی سابق
 شتابہ مردیہ شور و غوغا و باطل
 و نیز عذر و معرفہ مرد سے است
 از اہل حیرہ و یاد خورشید کشیدہ
 بود امر القیس شیب کردہ و نیز
 نام اسپا لم بن عامر
 ع و ت س (عَفَسٌ) بالفتح باز
 در شستن و خوار و حقیر ساختن و سخت
 زدن و پوست مالیدن و زدن پا چو
 بر سرین کسو و کشیدن بسوے زمین با
 قناری سخت و الفعل من لظہر
 (عَفَّاسٌ) کتاب فساد و نام مادہ
 شتر سے راعی شاعرا
 (عَفِيسٌ) کبھی کوتاہ والا
 (عَفِيسٌ) کبھی بند استخوان
 (مَعْفُوسٌ) مرد بندی و زندان و
 خوار و حقیر متبذل ہر جہ باشد
 (مَعْفَاةٌ) ہمہ گیرہ و رسیدن
 و پا پریدن کسے دن
 (عَفِيفٌ) کشتی گرفتن و
 مضطرب شدن
 (عَفَافٌ) کشتی گرفتن بقال
 تَعَاْفُوْا ذَا تَعَالَى جُوْفِي الْقَمْرَاعِ
 اِنْعَفَسَ فِي الْوَابِ الْوَدَّ و گردید
 بخاک
 ع و ت ش (عَفَشٌ) مرد ضعیف
 کہ چہ او بچتے ہو سہ آب ماند
 (عَفَّاشٌ) کنزاب مرد و از و انہوہ
 ریش
 عَفَّاشَةٌ: بضم مردم بے خیر

يقال مؤكلاً عَفَّاشَةٌ مِنَ النَّاسِ
 ای ہر من لاخیر ہنہم
 (عَفَشٌ) کھلس پر کلان سال
 و يقال اِنَّهُ لَعَفَشٌ لَلْحَيَّةِ يَبِيحُ او
 و از و انہوہ ریش بہت و دجل
 عَفَشَ الْعَيْتَانِ مرد سلبر ابرو
 (ض) سَفَّهَةٌ عَفَّاشٌ اورد و آرد
 عَفَشْتِ لِحَيْتِكَ عَفَّاشَةٌ
 سلبر و انہوہ شد ریش و عَفَشْتِ
 ع و ت ش ج (عَفَشٌ) بالفتح
 تقدیم وزن شد
 در از سلبر
 ع و ت ش ل (عَفَّشٌ) کبھی
 مرد گراں جان و ثقیل عَفَّشٌ بزیادت
 وزن شد
 در جمل عَفَّشٌ بالکسر مرد
 شوخ کم ہال
 (عَفَّشِيلٌ) مرد ثقیل و گراں و
 درشت نوسے و کند و پیر و ہشت
 گوشت و کلیم بسیار شیم و انہا ریا
 کفار
 ع و ت ص (عَفَّصٌ) بالفتح باز
 کہ از ان سیاہی سازند سولہ دست یا
 عربی یا دست است از بلوط کہ یک
 سال بلوط بارود و کیال بازو قلعین
 است و جمع مود ریختہ شدہ و
 عفاصے نرم دست راست
 و قوی گرداند و قلع آں در سر کہ
 سوسے را سیاہ کند و سوتق آں باب
 بر ناقہ و در شکم را دفع کند و اسہال
 قروح و سارافع بخشد
 (عَفَّصٌ) گت تہ مزہ و يقال
 طعام عَفَّصٌ لے فہ نقبض

(عَفَّصٌ) حرکت و حمید کے بیٹے
 در نقلی آں
 (عَفَّاصٌ) بالکسر پوست پارہ و خزندہ
 و جزاں ہواں بندند و خونہ جزاں
 از چرم باشد یا از غیر آں کہ دال نقبض
 نهند و غلاف قارورہ رقی حدیث
 اللقطة واحفظ عفاصها
 (عَفَّوَصَةٌ) بالضم تلخی و تند سی مزہ
 (عَفِيفٌ) کبھی من وزن تند و پلید
 زبان بے نرم وزن نرائد است
 (عَفَّاصٌ) بالکسر و ختر نہایت بد خلق
 (ض) عَفَّوَصَةٌ عَفَّاصٌ بالفتح
 بر کند آ نراء و عَفَّاصٌ قسداً
 غالب آمد اورا در کشتی و سست
 گردانید و عَفَّاصٌ بکذا ہج داد
 است اورا و عَفَّاصٌ جادیتہ
 جماع کرد با او و عَفَّاصٌ القارورة
 عفاص بست بر بہر شیشہ و سر سبہ
 ساخت شیشہ را و عَفَّاصٌ الثَّقِي
 دو تا کرد اورا و ہا مال گردانید
 (عَفَّاصٌ) سر سبہ ساختن خنورا
 و سر سبہ بر آں بستن ثوب
 (عَفَّصٌ) کسظم جامہ رنگین بجا زد
 اِنْعَفَصَ وَنَدَّ حَقَّهُ گرفت
 از سے حق خود را
 ع و ت ص ج عَفَّصٌ و عَفَّصٌ
 و عفاصیم (کبھی و ہقام و ہجبت
 فرہ بست گوشت و نیز عَفَّصٌ
 کبھی سخت و درشت گوشت مند
 يقال هو مَعْفُوسٌ مَا عَفَّصِجَ
 بچہ لاینے فرہ نیت
 ع و ت ط (عَفَّطٌ) بالفتح خامہ
 بنی میش

(عَفِطٌ) بالکسر مشدودۃ السماء
 در مانده بسن
 رجل عَفِطٌ کتف مرو تیز و منده
 رجل عَافِطٌ مرو گوزن
 (عَافِطَةٌ) مِش مَادَه بخون نَافِطَةٌ
 کز مَادَه است و منه مَالُ الْعَافِطَةِ
 وَلَا نَافِطَةٌ بَعْدَ مِش مَادَه و ن
 بَزَادَه یَا عَافِلَةٌ وَاه شَائِی کُنْدَه
 و نَافِلٌ کُز سِنْد
 (عَفِطٌ) کَامِیرِ نِشَا مِش
 (عَفِطٌ) بِالکسر مَسْبُوبٌ بَادِر مَانْدَه
 بَسْن
 (عَفِطٌ) کَتَدُور مَانْدَه بَسْن
 (عَفَاطَةٌ) کِبَاءٌ کُنِیزِک شَائِی
 کُنْدَه
 (مَنْ عَفَطَ الْعَنْزَ عَفَطًا)
 بِالْفَتْحِ وَعَفِطًا وَعَفَطَانًا حَرَكَةٌ
 تِيز وَاوِزٌ وَعَفَطٌ فِی کَلِمَةٍ
 (عَفَطًا) بِالْفَتْحِ دَر مَانْدَه بَسْن و نِز
 عَفَطٌ تِيز وَاوِن بَه رُو لِب مَوِز
 کُز سِنْدَان رَا وِی نِی فِشَا نَدِن آس
 و رَا نَدِل شَائِی کُز سِنْدَان سِهَا
 رُو سِن کَر عَطَسَه دِهِنْدَه
 ع ف ط ل (عَفَطٌ) بِالسُّنَنِ
 چِیزِی رَا بَچِیزِی و خَلَطٌ کَرُون
 ع ف ق (عَفَقٌ) بِالْفَتْحِ
 پَارِسَا عَفَقَه مَوِث عَفَقَه حَرَكَةٌ جَمْع
 (عَفَقَةٌ) بِالضَّمِّ بَاقِی شِیرِ دَر پِشَان
 و کُنْدَه پِیرِ مَاهِی است بِلِ بَسِیز
 کُز چِک سِپِیرِ نَمکِ مَطْبُوحِ آس
 بَزَائِقَه بَرِخ مَانْدَه
 (عَفَعٌ) بِالْفَتْحِ بَارِ دَر زَفَت مَوِز
 (عَفَافٌ) کِتَاب دَارِد

(عَفَافَةٌ) بِالضَّمِّ شِیرِ فَرَاهِمِ آدَه
 و بَاقِی مَانْدَه شِیرِ دَر پِشَان
 (عَفِيفٌ) کَامِیرِ پَارِسَا عَفِيفَةٌ
 مَوِث لَعْمَاءٌ وَعَفَائِفٌ و
 عَفِيفَاتٌ جَمْعٌ و نِیز عَفِيفٌ نَام
 کُز بَرَاو عَفِيفٌ بِن مَجِید
 (عَفِيفَةٌ) بِن عَارِيفٌ بِن عَفِيفٌ
 کُز بَرَاو کَامِیرِ صَحَابِی است وَا بِن
 (العَفِيفُ) تَابِی از صَدِیقِ مَعْنی لَمَعْنَه بَارِئَت
 عَفِيفٌ بِن مَعْدِی کُز ب
 مَعْنَا شَدُودٌ صَحَابِی است و
 عَفِيفٌ بِن عَفِيفٌ مَحْت
 عَفَانُ النَّخْلِ بِالکسر و قَتِ آس
 چِیزِی یَقَالُ جَاءَ عَلِیٌّ عَفَانًا وَا حَمِیْنَه
 وَا وَا نَه
 (عَفَانٌ) کَشَادُ و بِیْرِن نَامِ دَر
 هَذَا رَضِيَ اللهُ عَنْهُ وَهُوَ عَفَانُ بِن
 اَبِی الْعَاصِ وَعَفَانُ بِن بَیْرِ صَحَابِی
 است و عَفَانٌ از و سِی غَیْرِ مَسْبُوب
 و عَفَانُ بِن سَیَّارٌ و عَفَانُ بِن
 جَبْرِ و اَبُو عَثْمَانَ عَفَانُ بِن سَلْمٍ
 بَصْرِیٌّ مَحْدَثَانٌ وَا بُو عَفَانَ
 غَالِبُ الْقَطَانِ وَعَثْمَانُ عَفَانِی
 رَوَايَتٌ حَدِیثٌ دَارِد
 (مَنْ عَفَّ عَفًّا وَعَفَافًا وَعَفَا
 بِن سَخْتِيزٍ وَعَفَفَةً
 بِالکسر بَزَائِیَاد
 از حَرَامِ و پَارِسَا مَعْنی مَوِث و عَفَّ
 الْکَلْبُ فَرَاهِمِ آدَه شِیرِ دَر پِشَان
 یَا بَاقِی مَانْدَه رَا
 عَفَفَتْ عَفَفَةً حُرُودٌ بَارِ
 مَوِز رَا
 (عَفَفَتِ الشَّائِیَةُ) بَاقِی مَانْدَه شِیرِ

دَر پِشَان کُز سِنْد بَعْدَ کِیْدِن بَچِ آس
 و نِیز عَفَافٌ پَارِسَا کُز وَا نِیْدِن و
 بَزَوِ اَسْتِن کَسِ رَا از حَرَامِ
 عَفَفَتْهُ تَعَفُّفًا حُرُودِ نِیْمِ
 اَوْرَا آس بَقِیَ شِیرِ کُز دَر پِشَان مَانْدَه
 یَقَالُ تَعَافٌ یَا مَسْدِیْنٌ یَعْنِی
 وَا بَکِیْجِ و نِیز تَعَافٌ (دَو شِیدِن نَامَه
 رَا بَعْدِ اَوَّلِ یَقَالُ تَعَافٌ نَامَتِکَ
 یَعْنِی بَدُو شِ نَامَه حُرُودِ رَا بَعْدِ دَو شِیدِن
 اَوَّلِ
 (تَعَفُّفٌ) بَزَائِیَادِن از حَرَامِ
 وَا زِ سَوَالِ وَا زِ مَرُومِ بِکَلْفِ پَارِسَا
 مَرُومِ و بَاقِی شِیرِ کُز دَر پِشَان مَانْدَه
 دَو شِیدِن و حُرُودِن
 (اِعْتِیَافٌ) کَرَفَتِن شَتْرِ گِیَا هِ شَتکِ
 بَزَائِیَادِن از مَالِ سِی خَاکِ پَاکِ کَرُون
 آس از آس
 (اِسْتِیْعَافٌ) یَعْنِی اِعْتِیَافٌ هِ
 و نِیز اِسْتِیْعَافٌ پَارِسَا کُز وَا نِ
 بَزَائِیَادِن از حَرَامِ و بَزَائِیَادِن
 خَوَاسْتِن
 ع ف ق عَفَقَةٌ بِالْفَتْحِ
 هِیْبَتٌ و بَازِی است کُز مَآسِ خَاکِ
 کُز وَاوِزِنْد
 (عَفَقٌ) بِنْتِیْنِ مَسْ
 (عَفِيقَانٌ) بِالْفَتْحِ و کَسْرُ الْقَاءِ
 گِیَا هِیْبَتٌ مَانْدَه عَرَفِ
 فَرَحٌ بِن عَفِیقِ کُز بَرِ تَا هِیْبَتِ
 عَفَاقِ بِن مَوِیْ کِتَابِ
 شَخِصِی است کُز اَحْمَدُ بِن مَسْرُودِ
 اَبِی دَر خَشَاکِ سَالِ آسَا کُز فِتْرَیَا
 اَبِی دَر خَشَاکِ سَالِ آسَا کُز فِتْرَیَا

نمود و سوزد

عافق (بر باد و صادر و راجح

مخلف و هر طرف آمد رفت نمائیده و بسیار آمد و شد کتده

عفاقة - کجبانه کون و منه

للفضارط کذبت عفاقتک

(معفق) کنیز نام مردی

رجل معفاتی الزیارة بالکسر

مرد بسیار زیارت که پیوسته آمد

رفت دارد

رض (عفق عفا بافتح غایب

کردید بر سر خود سپس آن باز

آمد و منده هو یحق العفقه له

یغیب لقلیبه ثم یرجع و عفته

بالسقوط بسیار دورا بتا زیانه

و عفق عن الامر بند نمود

از آن کار و باز داشت آن را از

اراده دے و عفتت الایل

عفا و عفوفا پریشان متوق

شدند شتران در چپه آگاه بعد

گذاشتن در آن در بر سر خود رفتند

و نیز عفق اندک خوابیده

بیدار شدن و تیز وادان و استوار

ناکردن کار را و بسیار کشتی کردن

خردا کثر آمد رفت کردن شتران

بر آب و بسیار رجوع کردن یقال

انک لتعفق ای تکثر الرجوع

و فرامی آوردن چیزی را از زون

و پراکنده کردن باد چسبند و

بیار و دشیدن ناکه و شتاب متن

وفاق بالکسر مثلد فیهما

انفاق بهما کثر آمد و شد نمود

تغنیفتنا بر همه گیر باز گرانید

گو سپند از آنجا جانب آنها

معافقه هر دو سیدن و فریب

و ادن و فساد و تباهی انداختن هرگز

در گو سپندان از آمد و رفت

تغنی بفلان پناه آوردن بوسه

و تغنی بشتی پنهان گردید

درس آن (اعتیق) مائل گردیدن شیره

بر شکار و شمشیر زدن قوم یکدیگر را

بیداری بالیاء

(مضعیق) مبنی اللفاعل مائل

و باز گردنده از آب

مضعیق (بفتح فاضل از آب

را اذعاق) گذاشتن در امور و

شائی کردن یقال انعقوا فی

حاجتیم ای مضوایقها و اشروعوا

ع ف ق س س عفتسه (چیز

خلق است او بعد آنکه نیکو خوسه بود

عفتقس (کسندل و سوار

خوسه و ناکس خلق عفتقس

خوسه و شوار

(اعفتقاس) دشوار خوسه

گردیدن

ع ف ق ل (عقل) کجفر

مرد کلان روئی

ع ف ک (ابو عفا) مومک

مومک است یعنی کسی که سالمین مرد لشکری

که آنحضرت صلی الله علیه وسلم

فرستاده بود بقتل رسانید

عفتک (گفتن کول

عفتیک کایه نیک کول

عفتک (کجندل مثلد

را عفاک) سخت کول و مرد چپه

دست و نادارست کار و آنکه بر یک

سخن نپاید و هر گامی را که شروع نماید

اتمام گذارسته در دو گامی در آید

عفتکاه (کسواسه شتر ماده که

در آن اندک سرشته باشد

رض (عفاک الکلام عفاک

استوار نکرد کلام را و سخن ناسره گفت

و نیز عفاک باز داشتن از حاجت

و مما طلت کون حق کس را

رض (عفاک عفتکا بافتح

و بالتحریک سخت کول گردید

ع ف ک ل (عقل) کجفر کول

ع ف ل (عقل) کجفر کول

و آن چیزی است که از کس ن دست

ماده بر آید مانند ادره که در خانه مردی

باشد عفاة بالتاء -

مشله و بسیاری پید و مابین پا

تک و گکاز و اکثر استماس و در خطی مکنند

و خط میان بر و کیر و پیر و خایه و قهاره

گرداگرد آن و جاسه دست زدن

در قهاره و گو سپند جهت دانستن

فوی و گران و یکی دے و عفتق

بنوعفیل کز بیر بنو مالک بن سعد

اند قوم عجاج

و عافل (کجفر کول) بر جامه را ز پوشد

عفلاک (کسواسه) در شتر ماده

کراز کس دے فتح بر آمده

عفالی (قطام دست نام است

مزناتان را

عفلان (ککران کوسه است

مربی ای بے کبرین کلاب ما

عفلانة (بالتاء) است ویرینه

عَقَبًا وَهِيَ مِثْلُهُ كَفِ وَسُرُوكِ
 نوردی زردغن بدانندآن - وقيل
 اول سرف و اجوده بالضم بانی
 نمره نوردی درین دیگ و طما سبکه
 نفلان پرید است -
 ان عَقَبَتْ بِرَبْلِ اسْرَعِي
 نزد یک نیت شتر چراگاه را و حَقَّ
 شَعْرِ الْبَعِيرِ اسیار شد شیخ
 شرد در پریدید که پوسیدین
 رِبْرِ عَقَبِ الْعَلْفِ وَغَيْرِ كَذَلِكَ
 و غرضه نیز در نوردن از از نورد
 وَعَقَبَتْ نَهْرًا نَبِيذًا كَرِيهًا
 عفت ریج نذ کوشیده با نرسجان
 حَقًّا اَثْرًا حَقَّاءُ مَرْدُورَةٌ
 نروے و مرکب است و نیت زنا پدید
 گردید و عَقَابُ مَاءٍ سَمٌّ وَرُوشَنٌ
 بَ و عَقَابُ عَلَيْهِ فِي الْعِلْمِ نِيْزٌ
 گردید بر سر و در علم و عَقَابُ الْاَرْضِ
 پوشیدگیه زمین را - و عَقَابُ
 الصَّوْفِ مَرِيْدَانٌ وَعَقَبَاتُ
 اَلْمَنْ اَمْرًا مَرِيْدَانٌ بَهْرَمِنْ شُورِيَانٌ
 و عَقَبَاتُ الْقَدْرِ كَذَلِكَ شَيْءٌ حَيْثُ دَرَانٌ
 دیگ و نیز عَقَوُ بِالْفَتْحِ نَاكِرَةٌ
 زکوة را زنا پدید کردن با و نشان چیز را
 عَقَاءٌ وَهِيَ مِثْلُهُ دَامَ زَيْدٌ وَ
 دَرَكْتُ شَتْرًا زَكَاةً وَعَقُوبَتُ نَاكِرَةٌ
 مستحق مذاب را بقل عَقْلُهُ وَنَبِيْهٌ
 وَعَقَالَةُ ذَنْبُهُ وَهَنْ ذَنْبُهُ وَعَقُولُهُ
 آزموشند سائے تنالی و پاک کردن نیشتر
 ما و محو ساختن بمرغ احسان خوشتر
 يَقَالُ عَقَاءٌ اِذَا تَابَ يَطْلُبُهُ مَعْرُوفًا
 و نیکو شدن حال کسی و فریب گردیدن
 اَعْقَابُ عَيْنٍ اَلَا يَرَى اِحْفَاءُ

یاک گردانید او را از کار و مبر اسانت
 وَأَعْقَبْتُ شَعْرَ الْبَعِيرِ اَنْبُوهُ
 گردانیدم آنرا و منه الحدیث اَمْرًا
 اَنْ تَحْقُقَ لِنَشْوَارِبٍ وَتَحْقُقَ الْحُرَّ
 اَعْقَبِي مِنْ مَخْرُوجِ مَعَكَ اَوْ تَحْقُقِي
 مَسَّهُ وَنِيْزًا عَقَابًا كَرِيْهًا مَالِ لَفْتَهُ
 دادن و نگاهداشتن خدا سائے از رنج
 و بار و ساقبت بخشیدن -
 مَعْقِي كَحَدَثٍ يَوْمَ مَنَشِيْنِ
 که متعوض جان نباشد -
 عَقِي عَلَيْهِ لِيُخَيَّلَ تَعْفِيَةً
 مردند و نیز تَعْفِيَةً ناپدید
 گردان و نیکو گردانیدن بعد از
 شد و بالمعنى -
 عَافَا اللهُ مِنَ الْمَكْرُومِ مَعَا فَا تَا
 و عَافِيَةً نَگاهدشت نرا از رنج
 و بیماری و عَافِيَةٌ دَاوَةٌ وَنِيْزٌ مَعَا فَا تَا
 عَافِيَةٌ دَاوَةٌ نَدَاةٌ مَرْدَمًا اِز
 اذیت تو و ترا از اذیت مردم و بے پروا
 کردن ترا از ایشان و ایشان را از تو
 ر تَعْفِيٌ نَاپدید شدن و نیت
 گردیدن -
 مَعْتَفِيٌ خَوَانِدَةٌ خَيْرٌ وَرُوزِي
 اِخْتِفَاءٌ بَلْبٌ كَرَفْتٌ وَصَافٌ
 کردن شتر گمراه خشک را و احسان
 خواستن آامن کسی را -
 اِسْتِعْقَاءٌ عَافٌ كَرَفْتٌ كَلِيْفٌ
 خواستن و بلب گرفته صاف کردن
 شتر گمراه خشک را -
 عَقَبٌ عَقَبٌ بِالْفَتْحِ يَفْعَلُ
 و ناک سو که بعد از ناک نخستین بار و بقل
 فَرَسٌ ذُو عَقَبَيْنِ دَهْرٌ وَرُوسِيْرٌ
 باشد و نیت سیم و جهت يقال

للرجل القادم من اين عقبك الى
 من اين اقبلت
 رَعْقَبَةٌ بِالْفَتْحِ وَبِكْسَرٍ نَوْعٌ
 از جا مهائے نگارین هورج و الفتح
 برگ سبز که پس برگ خشک بر آید -
 رَعْقَبَةٌ بِالْكَسْرِ وَرَاهُ كَبٌّ مَرْتَبَةٌ
 کردن کار سائے يقال مَا يَفْعَلُ
 ذَلِكَ اِلَّا عَقَبَةَ الْقَرَاءِ اِذَا كَانَ يَفْعَلُ
 فِي كُلِّ شَهْرٍ مَرَّةً
 رَعْقَبٌ بِالضَّمِّ وَبِضْمَتَيْنِ بَابُ
 كَا وَ مِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى هُوَ خَيْرٌ ثَوَابًا
 وَ خَيْرٌ عَقَبًا قَوْمًا حَاصِمٌ وَ جَمْرٌ بِالْكَوْنِ
 و الباقون بضمها و يقال جُفْتُ فِي
 عَقَبِ الشَّهْرِ اِي بَعْدَ مَاضِي كَلِمَةٍ
 اَعْقَبَةٌ بِالضَّمِّ نَوْبٌ يُقَالُ تَمَّتْ
 عَقَبَاتُكَ وَبَدَلَ عَوْضٍ سِرِّيْقًا
 اَخَذْتُ عَقَبَةً اِسْمٌ بَدَلَاوَشِبٌ
 روز بدان جهت که هر گز تعاقب
 میکنند و آنچه از خوردنی درین دیگ
 عاریتی بخداوند دیگ فرستند و باقی
 مانده هر چیز سائے و نشان يقال عَلَيْهِ
 عَقَبَةُ اَجْمَالٍ وَهِيَ اَمْتَةٌ وَ يَكْسَرُ
 فِيهَا وَ عَقَبَةُ الطَّائِرِ سَانَةٌ
 اِنْفَاعٌ وَ اِنْحِطَاطَانٌ وَ عَقَبَةُ
 الشَّيْطَانِ نَوْعٌ اِزْ نَشْتِ كَرِيْبَتِ
 مَكِّ بَاقِي مَانِدُورٌ عَقَبٌ
 بَقَمُ الْعَيْنِ وَ كَسْرُ الْعَاقِ
 حَقَبَتٌ مَحْرُكَةٌ جَائِئَةٌ وَ شَوَارِبُ اَمْنٌ
 مَرَكَةٌ عَقَابٌ بِالْكَسْرِ جَمْعٌ وَ يَكْسَرُ
 اِذَا نَزَّ سَائِدٌ وَ رِيْسَانٌ تَابِعٌ
 عَقَبٌ بِحَذْفِ تَا جَمْعٌ وَ يَزِيدُ كَتَلٌ
 كَعَقَبَاتٌ جَمْعٌ وَ يَزِيدُ
 الْعَقَبَةُ الْاُولَى كَمَا وَازَوْهَ كَسْرٌ حَيْثُ

کردند و در سال دوم بمقتاد کس فرام
آمدند و از فرقه نقیب فرستادند و حجت
کردند و این بیعت غصب ثانی و منه
ولقد شهدت ليلة العقبة
وما أحب بدرا بدرا لجالا
هذه البيعة كانت اول الاسلام
(عقب) کتف پسر و پسر پسر و پسر
و هي مؤنثة عقب جمع و في
الحديث ولا يزد هم على عقاب لجمي
الى حالتهم لا و لجمي موضعي است و
جاء في عقب لشهر يعني آمد در اندک
باقی مانده از ماه -
(عقب) کاسیر و پسر پسر آئنده و
پسر دیگر پسر آئنده -
(عقب) کزیر صحابی است -
(عقاب) کفراب مرع است و
عقاب عقبات و عقبات و بعنقات
ايضا عقاب تيز جنگال جمع قلتها
اعقب كافل لانها مؤنثة و فعل
بنات يختص بهجم الاناث مثل علق
واعنق و جمع الكثر العقبان بالضم
والكسر و سنگ میان چاه که دلو را
درند و سنگ بیرون بسته از کوه
مانند پایه نروبان و شبیه نور که
در پائین ستور بر آید و رشخه خرد
که در سوراخ حلقه گوشواره باشد
و آب را به لبوسه حوض و سنگ
در نور و چاه که بر آن آب کشن بلند
و اسپان اند مرعوب ماد علم بزرگ
و نیز نام رایت آنحضرت صلی الله
علیه وسلم و پشته و بلند سی هر زمین
که بسیار دراز باشد و ماه سکه است
و نام زنه و ثنیة العقب

بشته است بر شق و بشته
العقاب موضعی بجه و ابو عقاب
تابعی است و ابن عقاب لقب جعفر بن
عبد الله شاعر و عقاب نام ماوراء است
اعقاب (عقب) نائب بتر و قائم مقام
بعد از دست و نائب و خلیفه پیشین
در امر نیکو منه قول النبی صلی الله
علیه وسلم و انا العاقب یعنی
ایم که الانبیا و کل شیء خلف بعد
منی فهو عاقبه شتر او و رقیب یا پوز
و نیز پسر است آب خورده و نواب یا
و باز سر آب ر و يقال ناقه عاقب
و عاقبة و ابل عواقب
(عاقبة) پایان هر چیزی است و فرزند
يقال لیس له عاقبة ای و نه و مال
در آخر کار و قوله عقب و ان مکان
ایه عاقبة خلفه فهو اسم جاء
بمعنی المصدر کقوله تعالی لیس
یو فحتما کاذبة
(عقبان) پایان کار و منه الحدیث
ما من حرج علی احد حقیبا تا من حرجه
غیظ مکتوم و آخر چیز يقال
جاء فی عقبان الشهر اذا جاء
بعد ما مضی
(عقب) کعبور آنکه نائب پیشین
خود باشد در امور خیر -
(عقبی) کعبه پادشاه کار و حق
و بدل چیز -
(عقب) کعبی مرع است و
موضع -
(عبد الملك عقاب) گلستان
محدث است -
(یعقوب) بالفتح و ضم الواو

بمغیرے و نامش اسرسل است
علی نبینا و علیہ الصلوٰة و السلام
و لایم مع عیضوفی بطین و احد کان
متعلقا بعبید بن مسعود و هو
عبد منصرف بجمه و التخریف
و کک ز و هه منصرف اذ قیت
جمع و اسپ و یعقوب بن سعید
عبد الرحمن بن محمد بن علی و
محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن
یعقوب و محمد بن اسمعیل بن سعید
یعقوبیان محمدان ند و نیز
یعقوبیان) گروهی است از ائمه
تعقاب) بستر نام مرع
و کفر تعقاب با سے است
یعقوبیا) بفتح الهاء موحداً مقصود
د سے است در بنده و -
(عقب) کعبه سحر زمان و گوشواره
و شتر بان ما هر دو شتر بان و آنکه
خلیفه کرده باشند از اجداد نام
(عقب) بکسر سراج که در رو
مویز و طعام و جز آن نهند و زن
که بعد از مرد دختر پسر از آن عادت
او باشد قال الخلیل فعال فی معنی
الانات لانها خلتها لاهاء يقال
امراته مدکار و مثنائ و معقاب
بدون الهاء
(عقب القوم) بے پیچیدگی
و عقبه بر پاشنه و سے زد
و عقبه خلیفه او شد و عقب
فلات علی فلانة) نکاح کرد بعد مرد
یا طلاق آن و عقب الشجر) برگ
سبز بر آورد بعد برگ خشک و کل شیء
جاء بعد شیء فقد عقبه عقباً و

عقوبًا ويقال عَقَيْتُ الرَّجُلَ

فِي هَلَاةٍ إِذَا عَقَيْتَهُ بِشَرِّ خَلْفَتِهِ
(مُعَقَّبٌ) كَمَنْ سَتَّارَهُ كَمَنْ
سَتَّارَهُ بِرَأْيِهِ -

(رِثْقَابٌ) بِنُوبِتٍ سَوَّارِ شِدْنِ

يَكْبُرُ بِرِثْقَابِ بَرِثْمَتِنِ بِأَكْسَى
وَبَادِشِ دَاوُنِ وَمَرُونِ وَخَلِيفَةِ كَلْبِ شَمْرِي
بِإِسْرَادِ بِيكِ عَارِبِي رَا بِأَعْتَبِ بَا زِدُونِ
وَحَنِّ خُودِ وَبَدَلِ جِزِيَةِ أَرْكَسِ كَرْتَنِ

وَجَبْرِ بَرَسَانِيدِنِ وَنِيَابِتِ كَسِي نَمُورِ

بَعْدُ وَبِالْعَرَبِ تَعَقَّبٌ وَ

تَعَاقَبٌ بَيْنَ الْفَاءِ وَالنَّوَاءِ مِثْلُ

جَدْفٍ وَجَدَثٍ وَبَارِكِي دِينِ وَبَارِكِي

يُقَالُ عَقَبَهُ الطَّائِفُ إِذَا كَانَ

أَكْبَنُ بَعَاوِدَ فِي وَقَاتِ وَقَالَ

أَكْلُ كَلْبَةٍ أَعْقَبَتْهَا أَيْ أَوْرَثَتْهَا

وَذَهَبَ فَلَانَ فَأَعْقَبَهُ ابْنُهُ إِذَا

خَلَفَهُ وَبَرَكْدِنِ سَتَّارَهُ بَعْدُ غُرُوبِ

سَتَّارَهُ عَقَابِ سَاخْتِنِ دَرِ نُورِ

وَجِبْرِ -

وَمُعَقَّبٌ كَمَنْ شَتَّاهُ مَرْدُوسِ بِنِ

أَبْنِهِ أَرْبَعِي -

بِعُقْبَانِ مَعْنَى مَنِ اسْتَشَارَ

شَيْبًا وَبَدْرُ كَمَنْ كَرِهَ بَعْدَ أَرْبَعِهِ

وَبِرْزِيهِ وَفَاخَالَتْ لَكَلْتَرُ ذَلَّتْ

مِنْهَا فِي التَّعَاقُبِ نَحْوُ سَابِقَةِ وَطَلَاةِ

وَبِسِيحِ كَمَنْ كَبُرَ بِرَأْيِهِ وَشَرَانِ بِنِ

يَكْبُرُ بِرَأْيِهِ سَتَّارَهُ بِرِوَضِ تَابُوتِ

أَبْنِ عَمْدِ بِنِ جُونِ كَيْ بَارِ

كُرْدِ وَوَدِيكِ بِنَاثِشِ دَرِ بَاهَامِ

أَسْتِ الزُّرْدَانِ -

وَمُعَقَّبٌ كَمَنْ كَبُرَ بِرَأْيِهِ وَشَرَانِ

بِنِ مَدْمِنِ كَمَنْ كَرِهَ بَعْدُ بَرَكْدِنِ

باشد -

(تَعَقَّبْتُ) زَرْدَشْدِنِ مِيوَهَ عَرَفِجِ وَ
أَرْبِيسِ كَسِي وَرَأْمِدِنِ وَوَرِيسِ كَرْدِنِ
وَدُوبَارَهُ وَرَجَكِ كَفَارِ رَفْتِنِ وَرِ

بِكِ سَالِ وَتَرُودِ وَآمَدِ شَهْ نَمُونِ

بِكُوشِشِ وَطَلَبِ جِزِيَةِ وَدُوبَارَهُ كَرْدِنِ

كَارِسِ رَا وَتَعَقَّبْتُ الصَّلَاةَ

نَشِيسْتِنِ بَعْدَ نَا زَجِبِتِ دَعَاوِ تَطَلُّقِ

وَدَرْ رَنگِي وَتَفَاتِ كَرْدِنِ دَانِ وَمَنْهَ

أَحَدِيثِ مَنْ عَقَّبَ فِي صَلَاةٍ فَهِيَ لِلصَّلَاةِ

وَمَا زَجِبِتُ تَرَاوِجِ وَقَوْلِهِ تَعَالَى وَتِي

مَنْدِرُ أَوْلَمْ تَعَقَّبْ لِي لَمْ يُعَقَّبْ وَلَمْ

يَنْتَظِرْ وَيُقَالُ تَصَدَّقْ فَلَانَ بِصَدَقَةٍ

أَلَيْسَ فِيهَا تَعَقَّبْتُ أَيْ اسْتَنْأَى

وَبَدَلِ جِزِيَةِ رَفْتِنِ -

رَمْعَائِبِ (وَرِيسِ كَنْدِهَ -

رَا بِلِ مَعَاقِبَةٍ) شَمْرَكِ كَا بِرِ گِيَاهِ شَمْرِ

وَكَاسِ گِيَاهِ شِيرِنِ جِرْدِ -

رَعَاقِبَةُ بِدَنْبِهِ جِيَا بُنَا) مَالِكِ

شَمْرِكِ دَانِرَا - وَقَوْلُهُ تَعَالَى فَاصْبِرْ

أَيْ كَلِمَتُنْمُورِ وَبِرِ عَقَابِ رِيسِ

كَرْدِنِ مَعَاقِبَةٍ مِثْلِهِ) وَبِرِ

مَعَاقِبَةٍ) أَرْبِيسِ كَسِي وَآمِدِنِ وَ

وَبِمَكْبُرِ نُبُوتِ سَوَّارِ شِدْنِ بِرِ رَا حَلِ

وَلَوْسِ أَرْتَضِرَاتِ عَرُوضِ وَهَوِ

مَعَاقِبَةٍ بَيْنَ الْبَاءِ وَاللَّوْنِ مِنْ

مَفَاعِيلِنِ إِذَا اسْقَطَ مِنْهَا شَيْءٌ

أَخْرَجَ لِي جُوزَانِ بِسِقَطِ جُوزِيَعَا

(تَعَقَّبْتُ) سَوَّارِ شِدْنِ نَمُورِ

رَا بِرِ گِنَا كَمَنْ كَرِهَتْ وَتَعَقَّبْتِنِ

أَخْبَرُ) دُوبَارَهُ بِرِ سِيدِ خَبْرَا

جِبْتِ لَمَكِ وَبِرِ تَعَقَّبِ) بِأَيَانِ

رَا سَ خُودِ بَسُوسِ كَمَنْ كَلِمَتِي يَأْتِنِ وَ

عورت و شكوه غمی ستن -

(رَعَاقِبِ) بِرِ و سَ كَرْدِنِ
(رَعَاقِبَا) بِأَزْدِ شَتْنِ وَبِنْدِ كَرْدِنِ
بِسِيحِ رَا جِنْدَا كَمَنْ شَتْرِي قَمِيَشِشِ اَوَا
نَهَادِ مَعْتَقِبِ لَفْتِ اسْتِ

أَزَانِ وَمَنْهَ أَحَدِيثِ الْمُعَقَّبِ

عِنَا مَنِ كَلِمَتِي مَعْتَقِبُ بِنْدَانِ كَرْدِنِ كَمَنْ

رَا وَنَدَامَتِ بِرِ وَا شَتْنِ أَرْكَاسِ

يُقَالُ فَعَلْتَ كَذَا وَتَعَقَّبْتُ مِنْهُ

نَدَامَةً

(رَأْسُ عَقَابِ) عَرُوضِ كَرْتَنِ وَ

عَمْرَتِ وَشَكُوهَ خَوَاسْتِنِ أَرْكَاسِ

عَرُوقِ بِلِ (عُقَيْلَةٍ)

كَمَنْ بِلِ بَدُوسِ آيِنِدِهَ يُقَالُ

هِيَ عُقَيْلَةٌ فَلَانَ لَيْسَ أَرْبِيسِ

آيِنِدِهَ اَدَسْتِ -

(عُقَيْلُ) كَمَنْ صُورِ اَوَا قِي مَانِدِهَ

بِيَارِي وَبِنَا كَمَنْ جِدَا زَتِ بِرِ بِلِ

بِرِ اَيِدِ وَبِقِيَدِ شَمْسِي وَبِسِ مَانِدِ شَمْسِي

وَخَمِي عُقَيْلُوكَةَ بِاللَّوْنِ مِثْلِهِ فِي الْكَلِمِ

عَقَابِ بِلِ جَمِ وَفَلَانَ ذُو

عَقَابِ بِلِ اسَ شَمْرِي جِدَا

تَعَقَّبَةُ تَعَقَّبَلَا بِسِ اَوَا مَرْدُ

بِرِ وِي لَمُورِ

عَرُوقِ وَرَعَقْدِ) بِالْفَتْحِ بِدَنْبَانِي

دِيَانِ وَرَا سَ وَكَلِمِ وَشَمْرِي

قَوِي اَبِيسْتِ وَرَمُوسِ بِنْدِ زَبَانِ وَطَانِ

بِنَا عَقَادِ جَمِ وَقَوْلِهِمْ هُوَ هَلِ الْكَلِمِ

وَالْعَقْلِ لَيْسَ مَعْتَقِبِ مَرْدَانِ

أَسْتِ -

(عَقْدِ) بِأَلَكْسِرِ كَرْدِنِ بِنْدِ وَجَمِيلِ

وَرِشْتِ مَرُورِ بِنْدِ صَقُودِ بِالضَّمِّ جَمِ

(عَقْدَا) بِالضَّمِّ حَكُومَتِ وَدَسْتِ